

ایران‌نامه

مجله تحقیقات ایران‌شناسی

مقاله‌ها:

نقد ادب ایدئولوژیک	علی قیصری
میرزا حسین‌خان دیوانسالار و عشق زیبای شهر آشوب	شاهرخ مسکوب
دو متن، دو انسان، دو جهان	حورا یآوری
تجدد و تجدّدطلبی در موسیقی ایرانی	خسرو جعفرزاده
مصاحبه رامین جهانگللو با داریوش شایگان	گذری و نظری:
	نقد و بررسی کتاب:
دانشنامه ایران	حبیب برجیان
نگاهی دیگر بر انقلاب ایران	یرواند آبراهامیان
ایدئولوژی و انقلاب اسلامی	سعید امیر ارجمند
فضا، زمان، مذهب	علی کیافر
داستان غربت	کامبیز محمودی

ایران نامه

مجله تحقیقات ایران شناسی
از انتشارات بنیاد مطالعات ایران

دبیان دوره دوازدهم:

شاهرخ مسکوب،

احمد کریمی حکاک،

علی بنوعزیزی و جهانگیر آموزگار

دبیر نقد و بررسی کتاب:

احمد کریمی حکاک

مدیر:

هرمز حکمت

گروه مشاوران:

گیتی آذری، دانشگاه کالیفرنیا - برکل

پیتر چلکوسکی، دانشگاه نیویورک

راجر سیوری، دانشگاه تورنتو

ریچارد فرای، دانشگاه هاروارد

محمدجعفر محبوب

سیدحسین نصر، دانشگاه جورج واشینگتن

بنیاد مطالعات ایران که در سال ۱۳۶۰ (۱۹۸۱ م) بر طبق قوانین ایالت نیویورک تشکیل شده و به ثبت رسیده، مؤسسه‌ای است غیرانتفاعی و غیرسیاسی برای پژوهش درباره میراث فرهنگی و شناساندن جلوه‌های عالی هنر، ادب، تاریخ و تمدن ایران. این بنیاد مشمول قوانین «معافیت مالیاتی» ایالات متحده آمریکا است.

مقالات معرف آراء نویسندگان آنهاست.

نقل مطالب «ایران نامه» با ذکر مأخذ مجازست. برای تجدید چاپ تمام یا بخشی از هریک از مقالات موافقت کتبی مجله لازم است.

نامه‌ها به‌عنوان سردبیر مجله به نشانی زیر فرستاده شود:

Editor, Iran Nameh

4343 Montgomery Ave., Suite 200

Bethesda, MD 20814, U.S.A.

تلفن: ۱۹۹۰-۶۵۷-۳۰۱

بهای اشتراك

در ایالات متحده آمریکا، با احتساب هزینه پست:

سالانه (چهار شماره) ۳۵ دلار، برای دانشجویان ۲۰ دلار، برای مؤسسات ۶۵ دلار

برای سایر کشورها هزینه پست به‌شرح زیر افزوده می‌شود:

با پست عادی ۶/۸۰ دلار

با پست هوایی: کانادا ۱۲ دلار، اروپا ۲۲ دلار، آسیا و آفریقا ۲۹/۵ دلار

میرزا حسین خان دیوانسالار و عشق «زیبا»ی شهر آشوب احساسات «طبیعی» و اخلاق اجتماعی*

پس از جنگ جهانی اول و بازپس رفتن نیروهای انگلیس و روس و عثمانی گروهی از سیاستمداران میهن دوست پیش از هر چیز در آرزوی آن بودند تا کشوری تکه پاره از خودسری گردنکشان داخلی و آسیب دیده و نیمه جان از دشمنان خارجی را سروسامان دهند. رسیدن به این هدف نیازمند دولت مرکزی یکپارچه و نیرومند بود و چنین دولتی بدون ارتش مجهز، سازمان مالی و اداری کارآمد و خلاصه دیوانسالاری جدید امکان پذیر نبود.

نخستین کوشش‌ها برای سازماندهی نیروهای انتظامی (ژاندارمری، قزاق، نظمیه) و مالیّه و گمرکات به یاری مستشاران خارجی به سالهای پیش از جنگ بازمی‌گشت. اندکی بعد از کودتای ۱۲۹۹ رضاخان میرپنج، که به سرکردگی نیروهای قزاق وارد تهران شده بود، وزارت جنگ یعنی سگان اصلی قدرت داخلی را به دست آورد و سپس در دوران رئیس‌الوزرائی، پس از مبارزه با دربار

* بخشی از کتابی است که نگارنده در دست نوشتن دارد. سه بخش دیگر این کتاب در شماره‌های پاییز ۱۳۷۱، بهار و تابستان ۱۳۷۲ ایران نامه منتشر شده است.

و گروه‌های سیاسی مخالف، فرماندهی کل قوا را نیز از آن خود کرد و سردار سپه شد؛ رضاخان سردار سپه.

وی پس از رسیدن به پادشاهی به همان روال و با شتاب و شدتی افزونتر نظام آموزش، دادگستری، دارائی و در یک کلام سازمان لشکری و کشوری را دگرگون ساخت و دستگاه اداری نوینی به وجود آورد. دفتر و دستک دیوانی گذشته برچیده و دیوانسالاری تازه پی افکنده شد. در حقیقت دستگیری و زندانی کردن گروهی از درباریان و رجال و اعیان در اوان کودتا اگرچه دیر نپائید ولی چون ضربه‌ای هشدار دهنده، پایان حکومت دوله‌ها و سلطنه‌ها و آغاز راه و رسمی دیگر را خبر می‌داد. در زمانی کوتاه ارتش نوین از بازمانده صاحب منصبان قزاق و ژاندارمری که، زد و خوردها و جنگ و گریزهای داخلی را آزموده اما از آیین سپاهی‌گری و سربازی بی‌خبر بودند، فراهم آمد. وزارت جلیله معارف با گروهی از باسوادان و اهل ادب و چند تنی آشنا به آموزش جدید سامان یافت و عدلیه به دست فقها و آشنایان به علوم قدیمه. بر همین اساس مالیّه و سازمان‌های دیگر آمیزه ناگزیری بود از سنت و تجدد و کوششی در راه کاستن از وابستگیان به سنت پیشین و برکشیدن نیروها و روش‌های نو، البته با پشتیبانی و به زور شاه که قدرت تصمیم‌گیری را به انحصار خود در آورده بود.

رمان زیبای حجازی که در نیمه پادشاهی و اوج قدرت بی‌چون و چرای رضاشاه (۱۳۱۲) منتشر شد داستان این دیوانسالاری و انتقال روش حکومت «ایلی-روستائی» به دولت متمرکز سراسری است. نویسنده در همان آغاز می‌گوید «این کتاب شرح حوادثی است که در سالهای پیش از ۱۲۹۹ به شیخ حسین گذشته.» و بدون چنین تذکری چگونه می‌توانست در چنان دوره‌ای رمانی در انتقاد شدید از سازمان اداری کشور بنویسد. اگرچه شخصیت‌ها و نام و نشان‌ها و پاره‌ای حوادث حکایت از آخرین روزهای قاجاریه دارد ولی تقسیم بندی دایره‌ها و اداره‌ها، شیوه اداره، تشکیل کمیسیون‌ها و تقسیم کار و غیره از روزهای انتشار کتاب به دور نیست. اینست که باید گفت **زیبا** بجز روزگار گذشته، که با عمر سلسله پیشین به سر رسید، بخشی از خصوصیات دیوانسالاری همان دهه انتشار خود را نیز در بر دارد.

دیوانسالاری، و بیش از همه سازمان‌های بنیادی آن چون ارتش و دارائی، استخوان‌بندی و بازوی حاکمیت دولت مرکزی است که همه نیروهای مالی، قضائی، فرهنگی، و مانند آن را، در پایتخت یعنی در یک شهر گرد می‌آورد تا

از آنجا بر تمامی کشور فرمان براند، دولت (یا شاه) را بر گردنکشان محلی و شهر را بر ده مسلط کند. و تسلط شهر بر ده یعنی دگرگونی اخلاق و رفتار و پیوندهای اجتماعی، تغییر حسّیات (احساسات و عواطف) و روحیات و دگرگونی پرتلاطم راه و رسم زندگی. به یاد آوریم که در دوران‌های گذشته تفاوت ذاتی میان فرهنگ شهر و ده وجود نداشت. باورهای دینی و در نتیجه اخلاق و رفتار و نیز احساسات و عواطف رویهم‌رفته از یک سرچشمه سیراب می‌شد، نگرش روستائیان و شهریان به خود و برداشت آنان از زندگی و جهان کمابیش همانند بود و اختلافی اگر بود در ماهیت نبود، در مراحل و درجات بود.

اما در دوران جدید، شهر آورنده فرهنگ و تمدن دیگری است که با سنت دیرپای گذشته سر جنگ دارد، از آن نیرومندتر است و سرانجام ویرانش می‌کند. در این حال تحوّل‌ی که از این پدیده تازه اجتماعی یعنی تسلط شهر بر ده به وجود می‌آید دردناک و سرشار از کشش و تنش بین گروه‌های اجتماعی، کشمکش روانی شهروندان و سردرگمی اخلاقی و عاطفی آنهاست. صفای روستائی و اخلاق و حسّیات دیرین - که چون سنتی است، آشنا، پسندیده و پذیرفتنی است - جا تهی می‌کند و راه و رسم جدید شهری - که چون تازه است ناآشنا، ناپسند و نپذیرفتنی است - خواه ناخواه جای آنرا می‌گیرد. به ویژه که شهر مرکز قدرت نیز هست و قدرت به خودی خود زاینده فساد است.

انتقال از ده به شهر و افتادن در دامگاه پر حادثه فساد را تا آنجا که آیین‌های بدنما و شکسته بسته نشان می‌دهد - در سرگذشت شیخ حسین می‌توان دید. بچه بلندپرواز، شرور و ریاست‌جوی رعیتی ساده به سرنوشت بی‌شکوه پدر قناعت نمی‌کند، در آرزوی پیشنمازی و سروری ده را پشت سر می‌گذارد و به شهر می‌آید، نخست به سبزوار و پس از هشت سال به پایتخت و مرکز کشور. در تهران بر اثر آشنائی با زنی فاحشه و به راهنمائی و پشتیبانی او عبا و عمامه را کنار می‌گذارد و کلاهی و اداری می‌شود و در زمانی کوتاه به ریاست اداره احصائیه وزارت خانه‌ای می‌رسد بی آنکه تا پایان در جلد تازه خود جا بیفتد. سردرگمی و خود باختگی شیخ حسین از همان نخستین برخورد با تهران آغاز می‌شود:

از عظمت شهر چنان کوچک شدم که رشته افکارم از دست رفت. وسعت میدان مشق و دسته‌های قزاق که با توپ و تفنگ به هر طرف می‌دیدند و حمله می‌کردند مبهوتم کرده بود. . . همه چیز در نظرم بزرگ می‌نمود، پهنا و درازای خیابان و بازار، دیوارهای بلند و

سردرهای آجری... حتی ضخامت و وسعت گرد و خاکی که در معابر زمین را به آسمان وصل می‌کرد در نظرم شکوه و جلوه‌ای داشت... با اینهمه گاهی دلم از غصه می‌گرفت زیرا می‌دیدم مردم به عجله و شتاب در اطراف من می‌آیند و می‌روند و هیچ کس احوالی از من نمی‌پرسد سهل است نسبت به یکدیگر هم اعتنائی ندارند، گوئی دشمن به شهر نزدیک شده، همه در فکر جمع‌آوری و نجات خویشند... خودم را در میان جمعیتی مضطرب و وحشت‌زده غریب و بی‌کس دیدم. چیزی که به این حال اندکی تخفیف می‌داد، دیدن قطار شتر و حمار بود که در میان این آشفتگی با همان آرامش و سکوت مزینان و سبزواری می‌رفتند و آن راحت و آسودگی خیال را به یاد می‌آوردند.

شهری عظیم با مردمی شتابزده، بی‌آرام و دشمن‌خو و بیگانه از هم، و دهاتی تازه رسیده‌ای غریب و بی‌کس که آرامی گمشده‌اش را نه در میان آدمها بلکه در رفتار شتر و حمار باز می‌شناسد. جمعیت هر چه بیشتر او تنهارت و غریب‌تر!

بریدن از ده و سنت و کار دین، پیوستن به شهر و تجدد و کار دولت شیخ حسین را میرزا حسین قیاس‌الدوله می‌کند و این میرزا حسین خان یک تنه خود گره‌گاه تناقض‌های شهر و ده، سنت و تجدد و درهمی و پریشانی اخلاق و احساسات دوران تحوُّلی است که ارزش‌های کهن در سر‌اشیب زوال و ارزش‌های نورسیده هنوز بیگانه و لرزان و از استواری به دورند. این روستائی شهری شده نیمی از اینجا و نیمی از آنجا نه اینجائست و نه آنجائی. هر چه بیشتر با دروغ، پشت هم‌اندازی و رشوه در دستگاه اداری پیشرفت می‌کند بیشتر اسیر همان دستگاه و بیشتر از حقیقت خود دور می‌شود و از خود می‌پرسد:

نمی‌دانم چرا هر قدر درونم از دروغ و گناه سیاه‌تر می‌شود به جلوه ظاهر می‌افزاید. حس می‌کردم که دو نفر شده‌ام یکی خودم و دیگری آن صورت ظاهر که باید آراسته و بزک کرده به چشم دیگران بکشم. دیدم از پدبختی به این صورت ظاهر بیشتر علاقمند شده‌ام و فریب دادن مردم را وظیفه خود می‌دانم.

اینک میرزا حسین خان، کارمند وزارت‌خانه شخصیتی دویاره است؛ یکی «خود»ی که از ده با خود آورده و یکی «صورت ظاهر فریب دهنده»ی که از برکت شغل جدید در شهر به دست آورده. شرط پیشرفت که هیچ، حتی ماندن در اداره دروغ و سیاهی گناه است که هم از آن بیزار و هم به آن دلبسته است چونکه زن و پول و قدرت (مقام، ریاست) هر سه در اداره است و او در دام دلربای این هر سه گرفتار.

میرزا حسین خان در چرخ آسیاب دیوانسالاری، برای آنکه چون دانه‌ای خرد نشود و غبارش را بیرون نریزند، خود را دانا به چیزها و کارهایی که نمی‌داند وانماید، دروغ می‌گوید، دوروثی می‌ورزد، در برابر زیردستان متکبر و بی‌رحم و در برابر زبردستان سربه‌زیر و چاپلوس است، و دزد و رذل و زن به مزد! با آدم‌کشان مجاهدنما و هوچیان روزنامه‌نگار و سیاست‌بازان همه فن حریف هم‌دست می‌شود با دشمنان روباهانه دوستی می‌کند و به دوستان از پشت خنجر می‌زند.^۳ او خود در صحبت از پرویز خان، جوانی کاردان، خدمتگذار و صمیمی به زیبا می‌گوید:

خدمت وزارتخانه شایسته همچو روح پاکی نیست، اینجا زندانی است که جمعی گدایان بی‌عرضه و تبیل، جمع شده لاشی را در میان گرفته‌اند و از وجود او ارتزاق می‌کنند، بر سر هم می‌زنند و بناخن و چنگال، روی همدیگر را می‌خراشند، چشمشان بسته بدست یکدیگر است که مبادا یکی زیادتر برآید. اسباب نبرد و مردانگیشان، تمق، دوروثی، دروغ، حيله، صبر و تحمل است. مثل گداه‌ها همه بی‌مصرف و زائندند، وجود هیچکدام لازم نیست باین دلیل که آنها در عقب کار میدوند، نه کار بدنبال آنها. هر کدام از بین بروند، روح اجتماع، نفسی باسایش میکشد. مردمی که در ادارات ارتزاق میکنند، بندگان شکمند آزادی روزانه و شأن حریت و فضیلت ابتکار و شخصیت را بیک لقمه نان فروخته‌اند، می‌گویند، ما بیچاره و بی‌دست و پائیم، بخودی خود کاری از ما نمی‌آید، این گردن ما و این شما.

میرزا حسین خان این‌ها را می‌داند و افزون بر این هر بار با گرفتاری تازه‌ای روبرو می‌شود که باید با نیرنگ و تردستی از دام آن بجهد. خیال می‌کنند زبان خارجی، آمار، حسابداری یا کارهای اداری دیگر می‌داند. ولی او از همه اینها چنان بی‌خبر بود که وقتی می‌شنید کمیسیون در جریان است «بی‌اختیار حالت سکون و احترامی بآنها دست می‌داد مثل اینکه انجمنی از ملائکه در مقدرات بشر به شور نشسته باشند».

او در تاریکی و ترس گام بر می‌دارد و زندگی اداریش تکرار یک نگرانی و ندانم کاری دائمی است و نمی‌تواند از آن دل بکند، چون با وجود زنبارگی اعتراف می‌کند که:

ذوق ریاست در من از شور عشق سخت‌تر است. . . شیرینی ریاست و حکمفرمایی که احتیاج به آن در نهاد من سرشته گفته‌های دلرا چاشنی می‌داد. زمزمه احترام و تعظیمی که در اطراف وجود خود هر دم بلندتر به گوشم می‌رسید سخت‌تر از چشمان فتان زیبا مرا به

زنجیر می‌بست. برتری و ریاست بر اهل تهران ذوق دیگری داشت. . . . آری باعث اقامت من در این شهر پرآشوب تنها دلدادگی به زیبا نشد، لذت مبارزه و زورآزمایی با اهل تهران و هر روز غلبه بر آنها و پال کردن و قید پای سعادت من شد. ای کاش در کشتی اول زمین خورده و رفته بودم.

ریاست موجب دارندگی و برازندگی و مایه بزرگی و سروری و مهم‌تر از همه این‌ها، ریاست قدرت است.

اگر ریاست با قدرت توأم نبود اینهمه جانبازی و سوز و گداز مردم برای جاه و مقام برای چه بود. اجزاء یک اداره در حقیقت حکم اثاثیه را دارند جای هر اسباب و تشخیص اینکه زائد یا لازم است بسته به نظر و اراده رئیس است. . . . رئیس می‌تواند اعضاء را مانند اشیاء به اداره بگذارد و بردارد بنوازد یا بیندازد. . . .^۸

ولی این قدرت شمشیری چوبین است در غلافی پوک. رئیس در یک لحظه به خود می‌آید و می‌گوید «خیال می‌کردم من بر محاسبات رئیسیم. . . لیکن فهمیدم محاسبات بر وجود من رئیس ظالم و حکمفرمای جابر است».

قدرت واقعی از آن دستگاهی است که هر وقت بخواهد رئیس و مرئوس را با تهمت و پاپوشی بیرون می‌اندازد،^۹ دستگاهی که افراد را در چرخه‌هایش می‌گرداند کمی را دستچین و بیشتری را تفاله کرده دور می‌ریزد و دست آخر همه را به شکلی که می‌خواهد به قالب می‌زند و اگر مردی شریف، خوشباور و دلسوز مانند پرویز خان روزی به تصادف در آن راه پیدا کند ناچار روزی دیگر باید از آن بگریزد.

شیخ حسین دیروز را ملیحه اصفهانی دیروز و زیبای امروز در دستگاه اداری وارد می‌کند و شیخ دهاتی، میرزا و شهری و حتی صاحب قلب قیاس‌الدوله می‌شود. اما در عوض زیبا به او می‌گوید «تو را من آدم کردم باید تا زنده‌ای خدمتگذار من باشی.»^{۱۰} زیبا نه تنها با میرزا حسین بلکه با «غامض‌الدوله» و کارکنان دیگر، با وزیر و وکیل سروستری دارد و از گردانندگان دستگاه اداری است و این دستگاه مرکز دزدی، پارتی بازی، زبناگری، بیکارگی، ندانم کاری و تلف کردن جان و مال مردم است. به ویژه آنکه دیوان سالاری نودمیده در حال شکل گرفتن است و هنوز قانون، سلسله مراتب و سنت خود را ندارد تا کارها و پیشرفت کارکنان (علی‌رغم بی‌عدالتی و اعمال نفوذی که در همه جا هست) بنا بر قرار و آیینی باشد. با بهانه‌ای، دستاویزی و یا حتی

بدون این‌ها، فقط به دلخواه می‌توان یکی را آورد و یکی را برد. ولی با وجود همه این‌ها برای برقراری حاکمیت دولت جز همین دیوانسالاری ستمکار هیچ وسیله دیگری وجود نداشت.

در چنین دستگاهی فحشاء پنهان و آشکار نیز مانند اندازه پول و پارتی در گردش کارها و آورد و برد آدم‌ها اثر داشت.^{۱۲} دیوانسالاری و فحشاء^{۱۳} دو پدیده جدید، در هم تنیده و بهم بسته‌اند. دیوانسالاری لازمه دولت سراسری مرکزی است که خود حاصل انقلاب مشروطه و برچیده شدن شیوه حکومت ایلی پیشین و واکنش هرج و مرج سیاسی سال‌های نخستین جنگ جهانی است. و فحشاء اخلاقی در زمینه اجتماعی چهره دیگر (alter ego) و جفت بدیمن آزادی سقط شده و ناکام انقلاب مشروطیت است. بعد از انقلاب مشروطه سرانجام دولتی مرکزی و نیرومند جای استبداد مندرس قجری را گرفت. اما برقراری آزادی فردی (و دموکراسی) نیازمند فرهنگ ویژه خود، تمرین و آموزش است که با انقلابی نیم‌بند در زمانی کوتاه به دست نمی‌آید، همچنان‌که نیامد. برعکس در سیاست و روزنامه‌نگاری، وکالت و وزارت و مقام‌های عمومی و دولتی، و در تلاش برای رسیدن به قدرت (پول و مقام)، نوعی فحشاء اخلاقی در زمینه اجتماعی حکمفرما شد که در همین داستان «وزین‌الملک و میرزا باقر و قدیم‌السادات» از نمایندگان آنند. اولی کارچاق کن و تعزیه گردان سیاسی و بندوبست‌چی رجال و صاحب دولتان است و دیگری به نام مجاهد آدم کشی را نیز به همه آن «فضیلت»ها افزوده است. و سرانجام آخری روزنامه‌نگاری است که به کمک آن «مجاهد» آمده، پنجاه تومان می‌خواهد تا یک شماره را راه بیندازد. وقتی می‌پرسند خرج شماره دوم چه می‌شود جواب می‌دهد:

مولا خرجش را میرساند، آخر این دهان ما را که از گچ قالب نگرفته‌اند، چانه را می‌جانبانیم و یکی دو سه تا آدم پولدار بی‌بازنرا می‌گیریم بیاد حمله، اگر همه‌شان نیناید لاقول یکی می‌آید و خرج شماره دوم را میدهد. تو پنجاه تومان بده و کارت نباشد، من آدمش را دارم که بفحش اول مثل بید بلرزد و بیاید خر کریم را نعل کند.^{۱۴}

این فاحشه‌های سیاسی برای پول از هیچ کاری و از جمله کشتن آدم‌ها روگردان نیستند. حال زار وطن، بیدار کردن ملت، نجات مملکت، جانفشانی در راه آزادی بهانه و دستاویز آدم‌کشی و زبان حال همه همان کلمه قصاری است که زیبا

به میرزا حسین خان گفت: «از آتش عشق من یک جرعه کم نشده تو پول پیدا کن.»^{۱۵} او «پول لازم دارد که مثل ریگ خرج کند.»^{۱۶} همه همین‌اند، همه این سیاست‌بازان به درد زیبا گرفتارند.

نویسنده علی‌رغم معدود سیاستمداران شریف، کاریکاتوری از سیاست‌بازان ترسیم می‌کند که نشانه سرخوردگی از شکست آرمانهای مشروطیت و از سوی دیگر نمودار اخلاق و رفتار روسپی‌وار بعضی کارداران آن روزگار است. در این میان یکی چون مصطفای جوان از ساده لوحی صادق و پاک‌باخته درمی‌آید و گرنه بقیه همه شیاد و هفت خط‌اند و به چیزی اعتقاد ندارند مگر چپاول در بازار آشفته دزدان. باری، هرج و مرج و فحشاء همزادهای دیوگونه آزادی ناتمامی هستند که در زمینه اجتماعی و فردی شکست خورده و به ضد خود بدل شده. بی‌موجبی نیست که زنی فتنه‌انگیز، شهرآشوب و هرجائی همه کاره باشد. او دیگر اشرف یا عفت (فاحشه‌های بی‌گناه تهران مخوف) نیست که دیگران به روز سیاه نشانده باشندش، او زنی مختار و «آزاد» است که به میل خود بازی‌گوشانه زندگی می‌کند. زنی که پیشترها از راه دسپسه‌های حرمسرا، جادو جنبل و فال و طالع و سرکتاب و نذر و نیاز و دخیل کار خود را به پیش می‌برد «آزاد» شده، به زندگی اجتماعی راه پیدا کرده و چون گرگی در گله جانوران گرسنه افتاده. زیرا برای آزادی خود مرزی نمی‌شناسد و همین که از مرز خود آنسوتر رفت یعنی به آزادی دیگران تجاوز کرد، آزادی خودسر و مرز ناپذیر از راه‌ها و در چهره‌های گوناگون به ضد آزادی تبدیل می‌شود. در اینجا زیبا با اعمال نفوذ در دستگاه دولت شرایط را به سود خود و زیان دیگران زیر و رو می‌کند و برابری را که شرط آزادی اجتماعی است از میان می‌برد و بدین‌گونه آزادی او موجب بندگی دیگران می‌گردد. اندیشه این آزادی نیامده در مهین (تهران مخوف) مایه مرگ، و پیدایش واژگونه آن در زیبا مایه خودفروشی است. فحشاء زیبا وجه ظلمانی و چهره اهریمنی آزادی زن اجتماعی است.

در تهران مخوف زن بازیچه دست مرد است و در «زیبا» مرد بازیچه دست زن. در آنجا مرد آزاد و زن اسیر بود. در اینجا زن و مرد آزادان اسیرند، چونکه در حصار بسته دیوانسالاری که تجسم پول و قدرت است همه «آزادانه» به جان هم افتاده‌اند. گوئی مثنی کور حریص در تاریکی به هم دشنه می‌زنند، تصویری از هرج و مرج اجتماعی که نویسنده خود زمانی آنرا زیسته و پی‌آیند ناگزیرش دیکتاتوری را به چشم دیده.

میرزا حسین خان یکی از این «اسیر-آزاد» هاست که با وجود ریاست و

ترقی اداری «نه در غربت دلش شاد و نه روئی در وطن دارد.» عشق زیبا که زمانی به وی بال و پری داده بود کم‌کم زائل می‌شود و میرزا رفته رفته نسبت به او نیز مانند شهر تهران و دستگاه اداری احساسات درهم و متناقضی پیدا می‌کند. این طلبه محروم تا مدت‌ها هم تن و بدن شهوت‌انگیز و همدستی «پربرکت» زن را می‌خواهد و هم از تاوانی که در عوض باید پرداخت به ستوه می‌آید. او که جویای نعمت بی‌زحمت بود بهره‌ای جز معصیت بی‌لذت نمی‌برد، زیرا گذشته از خطرهای اداری گریبانگیر، عشق فاحشه‌ای هوسباز که هر روز دامی برای دیگری می‌گسترده مایه پریشانی و دل مشغولی و خشم عاشق سودجوی «غیرتمند»ی است که میان دوستی و دشمنی و وفاداری و خیانت سرگردان مانده است. آن دوگانگی که در «سه تابلو» عشقی میان ده و شهر، مریم و جوانک فکلی بروز کرده بود اینجا مانند بادی هرزه‌گرد در یک تن تنها افتاده است. میرزا حسین خان گره کور است. خاطره سادگی و آرامش ده هنوز از یادش نرفته اما چه کند که در بستر گرم زیبا زمینگیر شده. مانند شناگری خسته اما شیفته آب - گر چه یاد ساحل آرام در خاطرش خلجانی دارد - بی‌اختیار به گردابهای دورتر می‌شتابد. می‌خواهد اما نمی‌داند که نمی‌تواند به ده برگردد. «جنبش‌های واپسین که از شیخ حسین محتضر بروز می‌کرد دیگر قوتی نداشت. شهر تهران همچو عنکبوت وجودش را هر روز به رشته‌ای تازه از هوای نفس بسته و جان پاکش را تا نفس آخر مکیده بود.»^{۱۷} شیخ دهاتی میرزای شهری شده و شهر با زیبا و وزارتخانه توأم و هر سه با همدند.

عشق که باید مایه پیوند جان و تن باشد در شهر چنان آمیخته به پستی، سودجویی و دورویی است که بدل به زندان روح می‌شود. «عشق ما زنجیر آهنینی بود که دو نفر محبوس را بهم بسته باشد زیرا آرزوی ما هر دو آن بود که یکدیگر را دوست نداشته و از قید هم آزاد باشیم. فغان از عشق که روزهای خوب زندگیم را به حرمان و هدر بر گزار کرد.»^{۱۸} در این گرگ آشتی رویبازان، عشق مانند مقام اداری و شهر - برای میرزا حسین خان به صورت گودالی بی‌گریزگاه در می‌آید. «عشق زیبا پیکان‌وار در دلم نشسته، بیرون کشیدنش از ماندن دردناکتر است.»^{۱۹}

با چنین عشق ویرانگر و بدفرجامی «عاشق» در عین وصل در آرزوی فرار و فراق است.

گرچه تنگ در بغل زیبا خوابیده بودم ولی جان و دلم پیش زینب بود، بدین معنی که روحم با

روان زینب و بدنم با جسم زیبا تماس داشت. خلقت یکی و خلق دیگری را دوست داشتم. . . از وسائل سعادت جز بدن بیروح زیبا چیزی نداشتم. باقی اسباب دنیا همه آلات شکنجهٔ جانم شده بود.

تن بی‌روح زیبا، با شهر جلوه فروش و تمدن و تجدد تغییر پذیرش سازگاری دارد و مهر و صبوری زینب، نامزد دوران کودکی با وفاداری روستای تغییرناپذیر و پای‌بند سنت. اما روستا در برابر هجوم بیرحمانهٔ شهر از پا می‌آید: زینب پس از چند ماه گریه و زاری، در جستجوی میرزا از ده فرار می‌کند و یک‌روز او را آبستن و گدا و از دست رفته در دامغان پیدا می‌کنند. مادر میرزا نیز از دوری فرزند دیوانه می‌شود. میرزا این دو شب ستم‌دیده، دو پریشان پایمال سرنوشت، دو روح سرگردان ده را به شهر می‌آورد تا پس از چندی در نومی، فراموشی و رنج مانند سایه‌ای در تاریکی عدم محو شوند.^{۲۱}

باری، جسم و روح میرزا حسین خان از هم دور افتاده و از یکدیگر بیگانه شده‌اند. روح، تشنهٔ مهربانی زلال، کنار نامزد آن روزها، دره‌های پاک ده پرواز می‌کند و جسم در شهر و تنگاتنگ با لذتی پشیمان، وامانده است. اینک او مردی است با خویشتنی دوپاره یکی «راستین» و بازماندهٔ گذشته و دیگری «دروغین» و اکنونی. او در جایی دیگر نیز گفته است که حس می‌کند دو نفر شده، یکی خود و دیگر ظاهر این خود که با هم نمی‌سازند ولی در یک وجود گنجدند.^{۲۲} خود نخستین زاده و پروردهٔ ده است: «تا زمانی که در هوا و عادات و افکار سادهٔ مزیانی به سر می‌بردم کمال سیاست و تنها رمز نجات را در علم و تقوا می‌دانستم و باز تازه این زندگی خالی از رنج و مقرون به عافیت و نشاط را مقدمهٔ سعادت جاودانی و بهشت ابدی می‌پنداشتم»^{۲۳}

میرزا حسین خان با بیرون آمدن از ده نه فقط دنیا که آخرتش را هم از دست می‌دهد. در آنجا هر دو دنیا را داشت و در اینجا هیچکدام را. برای همین از بهشت مزیان و دوزخ تهران یاد می‌کند و به زیبا می‌گوید «تو مرا از راه بهشت دربردی و به سرازیری جهنم انداختی، برای رضای تو از صبح تا غروب کارم دروغ و دورویی است. فرصت ندارم یک دقیقه خودم باشم. دائم به بازیگری مشغولم»^{۲۴} حیف که نمی‌تواند «بار سفر را ببندد و زنجیر اسارت را بدرد و به سوی مزیان فرار کند» این روان پریشان آسودگی روزگار گذشته را مگر در خواب و آنهم خوابی آشفته ببیند:

چشم بهم رفت، بهشت مزینانرا دیدم که زینب و حسین همدیگر را مثل دو قمری دوست دارند، روی شاخه‌ها آواز می‌خوانند و شادی می‌کنند. عفریتی به صورت زیبا با یک تیر زهرآگین هر دو را زخمی کرد و انداخت، قمریها به خاک تپیدند و جان دادند، همان عفریت بر سرشان نشست به زخمشان مرهم می‌گذاشت.^{۲۵}

هر تلاش میرزا حسین خان برای بازپیوستن به خویشان هدر و تباه است. او حتی وقتی که در خواب از جلد واقعیت کنونی خود به درآمده و به پاکی گذشته پناه می‌برد تا شاید در مهر کودکانه زینب دمی آن خویشان گمشده را دریابد، تیر زیبا را می‌بیند و به خاک افتادن دلدادگان را. و طرفه آنکه باز هم اوست که بر زخمهای افتادگان مرهم می‌نهد. زیبا شکارگری سنگدل و نیز پرستار شکار زخم‌دیده است، یا شاید «شکار» آرزو می‌کند که چنین باشد. او حتی در خواب هم از زیبا- عفریت شهر-رهایی ندارد؛ عفریتی که ویرا از میان به دو نیم می‌کند و سپس دو پاره ناساز این وجود رنجور را چون وصله‌های ناچور بهم می‌دوزد و آنگاه «در قعر جهنم» به هیأت ماری او را در آغوش می‌کشد.^{۲۶}

درد بی‌درمان میرزا حسین خان دو پارگی شخصیتی است که در خود جا نمی‌افتد. در سوئی احساسات ساده و «طبیعی» کسی که از ده بیرون آمده و در سوئی دیگر عقل خودپسند و زیرکسار کسی که در پیچ و خم زندگی «ساختگی» شهر افتاده. ناسازگاری ایندو در ماجرای پرویز خان و حاجی محمدحسین به روشنی نمودار می‌شود. پرویز خان در کار اداری بی‌ریا و صادقانه در حق میرزا دوستی می‌کند. و میرزا دوستی را با دشمنی و ریا جواب می‌دهد و کاری می‌کند تا پرویز-بی‌آنکه بفهمد چه کسی برایش پاپوش دوخته- از دستگاه اداری و سر راه او برداشته شود، ولی در دل از دورویی با پرویز شرمند است و به خود می‌گوید:

آه پرویز جانم! تو جوانی مستعد و زحمت‌کش و وطن‌دوست و پاکدامن، از من بی‌اطلاع فاسق خونما و کذاب، استدعا و استرحام می‌کردی! تف بر تو ای دنیای آشفته ما!
 قلبم بزاری افتاد و استغاثه کرد که با اعتراف بگناه خودت، حقیقت را بچشم این ساده‌لوح نابینا روشن کن که لاف‌قل بعد از این دچار دیگری مثل تو نشود! عقم نهیب زد و دل را خاموش کرد.

از این لغزش‌های فکری و سستی اراده همیشه برای من دست میداد و برای نگاهداشتن خود

از خطر افتادن، گرفتار اضطراب درونی و زحمت می‌کرد. نمیدانم دیگرانهم مثل من در عمر اداری خود دچار زاری‌های دل میشوند یا آنکه بی‌دردسر و بی‌تزلزل از نردبان تعالی و ترقی بالا می‌روند و شک و تردید را بخود راه نمیدهند؟ خوش بحال اینگونه اشخاص زیرا دلی که تحمل دیدن رشادتها و قصابیهای عقل را نداشته باشد دشمنی است خانگی، باید بیرونش کشید و دورش انداخت!

«زاری دل»، «نهیب عقل»! تزلزل میان عقل و دل و «سستی اراده» در داستان حاجی محمدحسین آشکارتر است. خیال می‌کنند حاجی مال و منالی دارد برایش پرونده‌ای ساخته‌اند تا بدوشندش. پول می‌خواهند و هرچه حاجی بیچاره سوگند می‌خورد و زاری می‌کند که آه در بساط ندارد باور نمی‌کنند و مرد بینوای درمانده را سر می‌دوانند. سرانجام، در بده بستان‌های اداری غنیمت نصیب میرزا حسین خان می‌شود و این‌بار اوست که، با همان شگرد همکاران، دندان تیز کرده که تکه‌ای از حاجی بکند اما او چیزی ندارد که بدهد و گره کارش بسته می‌ماند تا آنکه از بیماری و بی‌نوائی جان می‌دهد. میرزا اتفاقاً دم آخر شاهد مرگ او و درماندگی خانواده اوست:

حاجی روی حصیر و در رختخوابی که وصفش شرم‌آور است در وسط اتاق خوابیده بود، چند طفل بکهنه پیچیده، در گوشه اتاق تپیده بودند. از ورود من، چشمهای حاجی دو سه بار در حدقه غلتید و دهانش کمی باز شد، از تشنج عضلات صورت و حرکت خفیف لبها پیدا بود که میخواهد چیزی بگوید، اما صدایش شنیده نمیشد. از زحمت این کوشش جانش بلب آمد و درگذشت. . . منتظر بدم فغان و فریاد زن و فرزند، گوشم را پاره کند، لیکن در کمال حیرت، زن را دیدم که پیش آمد و وحشیانه مرده را بهر طرف [جنبانید] و با صدائی گرفته و سهمناک گفت بچه‌ها پدرتان مرد! . . . بی‌اختیار از آن منظره رو گرداندم اما دیدم چشمهای میت، خیره و پر از کینه بمن نگاه میکنند! در آن یک لحظه هزار پیام تهدید و عقاب از آن دنیا بمن رسید، موی بر بدنم راست شد، زانوهایم چنان میلرزید که قدرت فرار نداشتم، زبانم در دهان نمی‌گریدید. چشم را بیک نقطه دیوار دوختم و از وحشت، جرئت مژه بهمزدن نمی‌کردم. فریاد مادر بخودم آورد که مردکه، دیگر از جانم چه میخواهی! شوهرم را که کشتی، بچه‌هایم را یتیم کردی، دیگر چه خیال داری! الهی آن صد تومان به تنت صد زخم کوفت بشود! ای بی‌رحم خدانشناس صد تومان را میخواستی بچه دردت بزنی که ما را مجبور کردی قالی زیر پا و لحاف و تشک بچه‌ها مان را بفروشم! برو، برو که خدا زن و بچه‌ات را بروز ما بیندازد! برو که خدا مثل ما بنان گدائی محتاجت بکند!

با دستی لرزان بیست تومانی را که از پول حاجی در جیبم مانده بود جلو مادر گذاشتم، گفتم اگر نسبت بشما تقصیری شده گناه من نیست. آن صد تومان را رئیس پیش از من گرفته، من تازه آمده‌ام، من همانم که با حاجی همراهی میکردم و شما سر سفره بمن دعا میکردید.^{۲۸}

این حال میرزا حسین است از پریشانی و پشیمانی. با وجود این بی‌اختیار و «از سر صدق» دروغ می‌گوید. آن صد تومان را کسی از او نگرفته بود او خود آن را «زود در جیب بغل پنهان کرده و با مسرت تمام به پهلوی می‌فشرد.»^{۲۹} چنین آدمی چه بگوید اگر دروغ نگوید، مگر آنکه شرمنده و تنها، در خود بگریزد. «وقتی در کوچه تنها شدم اشکم مثل باران میریخت. عذاب مرگ و عقاب آخرت را. . . عیان می‌دیدم و به روزگار تباه خویش می‌گریستم.»^{۳۰} با وجود همه اینها پس از تقلایی سرسری و بی‌ثمر برای نجات بازماندگان حاجی، وا می‌دهد و آنها را به دست لاشخورهای حریص و به امان خدا رها می‌کند و بار وظیفه را به گفته خودش هنوز برنداشته به زمین می‌گذارد و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.^{۳۱}

او از فریفتن مردم، از دلالی مظلمه، ربودن بیت‌المال، فسق و فجور و عیاشی، از این‌که آخرتش را به دنیا و دنیا را به هیچ و پوچ فروخته ناراحت است. ولی امان از «لغزش‌های فکری و سستی اراده» که نمی‌گذارد میرزا به ندای دلی که هنوز ارزش‌های اخلاقی و انسانی در آن کورسوئی می‌زند، گوش فرا دهد. وجدان او نه تنها نمرده بلکه سخت آزارش می‌دهد و چون زخمی در جانش نشسته، چنانکه از خود می‌پرسد آیا «صاحبان حکم و ریاست همه مثل من گرفتار آزار وجدانند یا همین من دچار عقاب و زجر این همنشین ناسازگارم؟ وای به روزگارشان اگر پیوسته در تمام عمر بدین درد بی‌درمان مبتلا باشند. حکمداری جهان به این زخم درونی نمی‌ارزد.»^{۳۲}

با این وجدان مزاحم، چون «ناسازگار» است، نمی‌توان همدست شد، و چون همخانه است نمی‌توان از او جدا شد، درد بی‌درمانی است که از باورهای دینی و اخلاقی پیشین، از تربیت کودکی و نوجوانی و محیط روستا و سنت‌هایش سرچشمه می‌گیرد^{۳۴} و مایه و شالوده حسنیات اوست و به تعبیر خودش در دلی که «دشمن خانگی» است جا دارد، زیرا در برابر عقل جاه طلب حسابگر و بی‌پروا که فقط به خواست زیانکار خود می‌اندیشد، خار راه است و از شتاب «عادل عجول» می‌کاهد. ولی با اینهمه هر بار که احساسات میرزا در برابر نفع

شخصی و مصلحت اداری وی قرار می‌گیرد، از برکت وجود «عقل»، اولی پامال دوّمی می‌شود و وجدان «سست اراده» نفس راحتی می‌کشد.^{۳۵} مثلاً برای ربودن زیبایی آنچنانی از چنگ پرویز می‌گوید «نیت خود را با موازین اخلاقی سنجیدم و حق را به خود دادم که به هر وسیله باشد نگذارم یار عزیز مرا یک جوان بی‌عرضه و بی‌لیاقتی که همه‌گونه مدیون من است از خانه‌ام به خیانت ببرد.»^{۳۶} بدین ترتیب با «رشادت‌ها و قصابی‌های عقل»^{۳۷} «پرویزجان، جوان زحمت‌کش وطن‌دوست و پاکدامن» بی‌عرضه و بی‌لیاقت و خائن می‌شود، «ملیحه معروفه...» که همچو عنکبوت در پس پرده مکر و فریب برای مکیدن خون شکار... چنگ و دندان باز می‌کرد»^{۳۸} عزیز می‌شود و میرزائی که خود را مدیون پرویز می‌دانست اکنون او را مدیون خود می‌بیند.

ولی کار وجدان را به این سادگی‌ها نمی‌توان ساخت. این «درد بی‌درمان» مانند اصل روستائی میرزا سخت‌جان‌تر از آنست که در نظر می‌آید. گاه و بیگاه در خواب که آزمندیهای روزانه سستی می‌گیرد و اسب خیال جولانی می‌یابد، می‌توان دریافت که میرزا حسین خان قیاس‌الدوله چه تقلائی بی‌ثمری می‌کند تا اعتقادهای اخلاقی گذشته را سرکوب کند و در گنه خاطر به خاک سپارد.

پس از آن داوری ظالمانه در حق پرویز برای تصاحب زیبای هوسباز، کابوس وجدان با چهره‌های هول‌انگیز سر می‌رسد. میرزا «رویای صادقه» خود را چنین حکایت می‌کند:

گویا نزدیک صبح خوابم برد یک وقت از ناله و فریاد خودم بیدار شدم. از وحشت به خود می‌لرزیدم. خواب دیده بودم در صحرای مزینان با زینب بدنبال گوسفندها می‌رویم و با هم ماچ و بوسه می‌کنیم. ناگهان صورت و هیبت گربه بخود گرفت و در من افتاد و بدنم را بچنگال و دندان میدرید. دو میمون پیر و جوان بر شاخ درختی نشسته بودند و با دمهای بلندشان بتن مجروح من شلاق میزدند.

من بعالم رویا معتقدم از اینجهت که اغلب آنچه را در خواب میبینم بنوعی واقع میشود ولی این بار سعی میکردم که بضعف نفس خودم بخدمت و بافکار پریشان مغزی که بدون اراده من در حرکت و سیر است، اهمیتی ندهم.^{۳۹}

مغز میرزا تابوت بسته‌ایست که در غفلت خواب باز می‌شود و افکار پریشان مانند گورزادهای سرگردان بیرون می‌ریزند. تجسم این وجدان شبح‌وار را تنها

یکی دو بار در شخص شیخ شهاب می‌بینیم که برقی می‌زند و به تندی شهابی در تاریکی ناپدید می‌شود. میرزا حسین خان وقتی که از خانه حاجی بیرون می‌آید از فرط پریشانی بی‌اختیار به سراغ شیخ شهاب که ساکن حجره سابق میرزاست می‌رود. و این شیخ مردی است «بلند قامت، درشت استخوان با گونه‌های سرخ و ریش سیاه تُنک و چهره‌ای همچو گل شکفته باز از یک تبسم دائمی که با وجود کمال قدرت و نیروی بدنی و نهایت متانت و طاقت روحی، بسان دوشیزه‌ای والائزاد، شرمदार و کم‌رو»^{۴۰} و دانشمند و عارفی بی‌مانند است بی‌آنکه دم از درویشی و صوفی‌گری بزند. گوئی میرزا خویشتن آرمانی خود را در وجود جانشینش بازیافته بود. چون می‌گفت «شیخ را در ضمیر به استادی و ارشاد پذیرفته بودم اما نه آنکه خیال کرده باشم مثل او بشوم می‌دانستم شایستگی آن سعادت را ندارم»^{۴۱}

میرزا به دست و پای شیخ می‌افتد و تمنای ارشاد و راه نجات دارد. اما این «وجدان جانشین» که گوئی به جای حجره، لحظه‌ای در خانه خراب جان میرزا نشسته‌خاموش است و به کسی که «نهادش با عشق مال و مقام و ریاست عجین شده»^{۴۲} راهی نشان نمی‌دهد. وجدان میرزا در خواب بیدار و در بیداری خواب‌زده و در همه حال ناتوان است. زیرا اراده‌ای که باید وجدان را هستی بخشد و اعتقاد اخلاقی را به رفتار درآورد، در برابر سودای «عقل»، عاجز است و سرانجام با همه چیز می‌سازد و در نتیجه رفتار به ضد احساسات و اخلاق در می‌آید. به خلاف این، در پرویز صاف و ساده و پرسوز و گداز که بدخواهانش را «برادران عزیز»^{۴۳} می‌داند، تا آخر عنان رفتار در دست اخلاق است. «وای بر کسی که برای رسیدن به سعادت فرضی وجدان را زیر پا بگذارد»^{۴۴} و چون خود نمی‌گذارد چون جسمی خارجی از دستگاه اداری بیرون می‌اندازندش.

اینها دو نمونه از تحقق بی‌واسطه اخلاقند^{۴۵} وگرنه در سراسر داستانی آموزشی، گروهی سودجو که در تجاوز به هیچ چیز و هیچ کس هیچ مرزی نمی‌شناسند، کفتارصفت به جان هم افتاده‌اند. بی‌اخلاقی آنها به واسطه و در آیینۀ دیگری پیوسته اخلاق و نیک و بد رفتار را در منظر چشم خواننده می‌گسترند.

باری میرزا حسین خان از آنهاست که «برای رسیدن به سعادت فرضی وجدان را زیر پا می‌گذارد.» و همین میان او و شیخ شهاب چنان جدائی انداخته که پیوستن یکی به دیگری محال می‌نماید. میرزا گمان می‌کند که اشکال همه در

«لفزش‌های فکری و سستی اراده» است غافل از آنکه دشواری ژرف‌تر از این‌ها، و از فکر و اراده او فراتر است. جوهر وجودی شیخ شهاب متعلق به عالمی است که میرزا از آن بریده و اگر هنوز شیخ را چون سرمشقی شریف و باسعادت می‌نگرد برای آنست که خود یک‌چند در هوای همان اقلیم نفس کشیده. حالا دیگر میرزا شهری و متجدد شده بی‌آنکه به راستی هیچیک از ایندو شده باشد بلکه گیج و گنگ در شهر و در دستگاہی ناتمام‌تر از خود و در آشفته‌بازاری که همه چیز آن ناشناخته و در حال شدن است، افتاده و افتان و خیزان در مسیل پرگل و لای‌تجدد رانده می‌شود. شهر هنوز شهر نشده و آگاهی اجتماعی را به دست نیاورده تا همشهریان نیز فرهنگ، اخلاق و رفتار تازه خود را خوب یا بد بیابند و سامان دهند.

در چنین زمانه‌ای که جامعه دارد پوست می‌اندازد و با خنجر از درون و بیرون شکافته می‌شود، احساسات و اخلاق همگان علیل و وجدانشان سردرگم است. زیرا هر کسی یا خود میرزا حسین خانی در حسرت شیخ شهاب است یا چون اویی در خانه و خانواده و میان دوستان و آشنایان دارد ویا در کوی و برزن می‌شناسد. زنان بی‌گناه جوانمرد، زنده به گور یا سر به نیست می‌شوند،^{۴۶} مردان شریف حاشیه نشین^{۴۷} و شاعرانی چون عشقی و فرخی و عارف در آتش احساسات تند و اخلاق و رفتار انقلابی می‌سوزند. همه از دست خود یا دیگران (اجتماع) به تفاوت از همان «درد بی‌درمان و زخم درونی» میرزا حسین خان در عذابند و چاره را در اصلاح اجتماع از راه احساسات بشردوستانه و اخلاق درست می‌دانند. ادبیات این دوره آموزشی و لبریز از احساسات و اخلاق است.

فعال است، فقط صحنه کارپذیر احساسات نیست جای ساخت و پرداخت آن‌ها نیز هست. طبیعت پرورنده احساسات است.^{۵۲} در شیرین کُلا عاشقان روستائیند نه شاهزاده، و ماوای عشق، کشتزار ده است نه عالم اثیری رؤیا، و زیبایی در جنگل و رود و کوه و گل و گیاه خودروست نه در باغهای آراسته خیال. ادبیات از فراز اندیشه بالانگر و ذوق نازکببین به سوی خاکِ ده و روستائی و گاو و گوسفندش فرود می‌آید. و گاو رفیق روستائی در کار عشق جای بلبل باغ بزرگان را می‌گیرد.

چندسالی پیشتر همین توجه را در شعر نیما می‌بینیم که نعره طرب‌آور گاو را می‌شنود و در خطابی دوستانه می‌گوید نگاه دهقان به تو نگاه پدر به فرزند است. باشد که از برکت بهار تن‌آباد و پروار شوی و خانه‌ای را که در آتی آبادان کنی. با برآمدن گل و سوسن و سبزه:

بانگ برداری زی ما از دور	که پس خانه بماندن تا چند
ما برآریم سـوی وی آوا	از در آید بر ما چون دل‌بند
ای طرب‌آور ای نعره گاو	از ره ده‌کده دور بلند

نیما و حجازی هر کدام به شیوه و در حد توانائی هنری خود گاو خیامی را از آسمان به زمین می‌آورند:

گاو است بر آسمان قرین پروین	گاو است دگر نهفته در زیر زمین
گر بینائی چشم حقیقت بگشا	زیر و زبر دو گاو مـشتی خر بین

ادبیات این گاو نجومی و افسانه‌ای شاعران پیشین را از بام آسمان و زیر زمین، از فراسوی مرزهای طبیعت بیرون می‌کشد و در جایگاه طبیعی می‌نهد. این گاو نه صورت فلکی است، نه زمین بر شاخش قرار گرفته و نه مانند گاو کلیله راه و رسم زندگی، حکمت عملی و رنگ و نیرنگ به خوانندگان می‌آموزد بلکه همان حیوان مفید ده است که در زمستان لاغر و پژمرده و در بهار پروار می‌شود، علف می‌خورد و نشخوار می‌کند و شیر می‌دهد.

نویسنده روزگار نو نه فقط پیوند گاو را با عالم ماوراء طبیعت می‌برد بلکه حسیات و آرزوهای خود را نیز در او حلول می‌دهد. گاو عاشق (انگار «رستم» یا «مراد» گاوها) گره‌گشای عشق و احساسات عاشقان است: رستم و

مراد هر دو پسر عمو و رقیب و هر دو یکسان خاطرخواه لیلانند و چند بار بر سر او با هم جنگیده‌اند. معشوق نیز در این میان دودل مانده است زیرا عاشقان در نیرو و مردانگی و عاشقی، در همه چیز، همانند و یکسان‌اند. سرانجام گاو که در صحنه‌ای پیشتر دارای عشقی آدمی‌وار بود در اینجا مشکل‌گشای عاشقان می‌شود. عاشقان قرار می‌گذارند گاوهایشان را جنگ بیندازند و صاحب گاو برنده در عشق نیز برنده و همسر لایلا شود. قرعه فال عشق آدم را به نام گاو می‌زنند. اما این هنوز پایان کار نیست: «رستم راه رَاست نمی‌رود» زیرا با گاوش نیم ساعتی پیشتر وارد میدان می‌شود و گاو آنجا «وطن می‌کند لایلا گوی که جایی افتاد و آنجا را وطن کرد، آنوقت برای حفظ وطن زورش ده مقابل می‌شود و دیگر هیچ گاو نمی‌تواند او را بزند.»

آنگاه راوی درسی را که از این حکایت بابتیجه گرفته اینطور پس می‌دهد: «گوئی تاریکی زندگی برایم روشن شده باشد، از شک و تردید آزاد شده‌ام، می‌فهمم چرا وطن را دوست دارم. . . خوب فهمیدم چرا افلاطون می‌گوید مهم‌ترین علقه زندگی مهر وطن است یا چرا امروز مردم دنیا برای وطن اینهمه جانفشانی می‌کنند.» در این داستان عشق و میهن دوستی، دو احساس زیبا و چاره ناپذیر جایی سزاوارتر از دامن نگارین طبیعت ندارند همچنانکه برای زشت و زیبای اخلاق و رفتار آدمی نیز جایی مناسب‌تر از اجتماع بی‌بند و بار نابکار نمی‌توان یافت.

در نوشته‌های حجازی پیوند این احساسات با رویه بهم بسته و جدانشدنی دیگرش، اخلاق، بهتر از هر جای دیگر در «صبح و شب» و «باباکوهی» دیده می‌شود.^{۴۵} نخستین، قطعه ادبی کوتاهی است که این گونه آغاز می‌شود:

به، چه صبح قشنگی است! تمام شب را ماه جلوه فروخته و طنازی کرده. اکنون شرمنده از گوشه میدان بدر می‌رود. نصف صورتش پیدا است. . . شاه جهان از آرامگاه بیرون می‌آید. موجودات همه با شور و ذوق منتظر و نگرانند.^{۴۶}

در این قطعه «افکار روشن صبح» و احوال شبانه تاریکی روح پیاپی آمده است و درونمایه‌های زیر را می‌توان در آن برشمرد:

حیرت از زیبایی طبیعتی که به روئایی در عالم خواب مانده‌تر است تا

به دنیای ما؛

زیبائی موسیقی که چون ناله‌ای از نفس روزگار برمی‌آید و انسان را محو جمال خود می‌کند؛

نشاط مست کننده‌ آهنگ طبیعت آنچنانکه «آرزوهای نشدنی و سوزناک» انجام شده و خوشبختی بی‌پایان به نظر می‌آید؛

طبیعت مایه صفای باطن، سلامت نفس، شادی روح، همدمی با فرشتگان و بخشندگی بی‌دریغ است؛

در قبال چنین طبیعتی آدمی ناگزیر می‌گوید: «من عاشق بستانم، معشوقم مهربان و با وفاست. . . تنها معشوق نیست، آموزگار دانا و روح پرور است؛»

عشق به طبیعت رفته رفته به یگانگی شیفته‌وار با پدیده‌های طبیعت و بی‌اعتنائی به مرگ می‌انجامد: «من از مرگ چه می‌ترسم از کجا که گل نشوم؛»

گل از ما بهتر و بلبل از ما برتر است. گل نیکی بیدریغ می‌کند. کار ما درندگی و آزار است و عشق بلبل شوریدگی و آزادگی؛

طبیعت بازتاب بهشت است بر زمین، زیبایی آن به وصف در نمی‌آید؛ این زیبایی جای آرامش و سعادت آسوده است باید در برابر شاهکار عجیب آن محو و تسلیم بود و در این دریا غرق گشت تا سیراب شد؛

اما به محض بیرون آمدن از این بهشت و پانهادن در اجتماع نقش دلفریب طبیعت در آئینه احساسات نیست می‌شود و دنیای ددمنش بی‌اخلاق سر بر می‌کشد.

و آنگاه می‌بینیم که «همچشمی و رقابت جانستان» هر روزه دنیا را. . . به هزار صورت زشت در می‌آورد و انسان را «از باغ خاطر بیرون می‌کشد و جان و تنش را از هم جدا می‌کند. . . در هیچ گوشه عالم یک نقطه روشن نیست. . . آه که زندگی در تاریکی چقدر سهمناک است.» سیل خصلت‌های ضد اخلاقی «حرص، حسد، شهوت، خودبینی، ترس، تنبلی [مانند]. . . حیوانات وحشت‌انگیز با ناخن‌ها و دندانهای جانگداز» به جانمان می‌افتند و روز روشنمان شب سیاه می‌شود. همه خوشبختی هدیه طبیعت به دست و به سبب رفتار آدمی سر به بدبختی می‌زند. در این قطعه که طبیعت از فرط زیبایی «غیر طبیعی» است، احساسات چون روز و روشنائی آمیخته با زیبایی طبیعت است. برعکس اخلاق

بداندیش و بدرفتار آلوده به زشتی زندگی اجتماعی (دنیا) است، شب و تاریکی است و احساسات و اخلاق چون روز و شب دو چهره ناسازگار ولی توأمان وجودی یگانه‌اند.

در «صبح و شب» طبیعت از زیبایی بسیار - و نه به موجبی دیگر - «بهشت» است، وگرنه بستگی یا پیوندی با مابعد طبیعت و عالم بالا ندارد، دارای سرشت اینجهانی است نه مینوی و قدسی. از همین رو با قدرت و «معرفت کردگار» سنجیده نمی‌شود بلکه در آئینه حسیات (زیباشناسی) نگریده و با آگاهی انسانی (دانش) دانسته می‌شود و در همه حال سروکارش با شناخت، سود و زیان و رفتار نیک و بد (اخلاق) انسان است که ناگزیر اثرش را در احساسات به جا می‌گذارد.

در «باباکوهی» نیز همین بستگی احساسات و اخلاق را می‌بینیم که اوّلی به صورت عشقی پاک و فداکار بروز می‌کند و از برکت اخلاق متعالی به پایگاه معنوی گذشت و ایثار عارفانه می‌رسد. داستان نخست با زبانی سوزناک از طبیعت عشق‌انگیز که باید ما را از شور و مستی به زیباترین چشم‌انداز آسمانی جان برساند آغاز می‌شود:

باز بهار آمد و معنی زندگی عوض شد. چشم و گوشم دنیا را بشعر ترجمه میکنند و باواز میخوانند، در خاطر غوغاست: یادگارها بیدار شده لیخندزان زمزمه میکنند و اشک میریزند، دلم از لذت غم در سینه جا نمی‌گیرد، چون تنها برای خودم غم نمی‌خورم، برای هرچه عاشق در عالم بوده میسوزم، برای آنها که مرده‌اند گریه میکنم. بدرماندگی هر که یار ندارد مینالم، از اینهمه هوس و غصه که در دلهاست درد میکشم. غمی که بخاطر دیگری باشد لذت دارد.

نالۀ ذرات وجود که تا یک لحظه با هم انس گرفتند باید از هم جدائی کنند، بیتابم میکند، غم بهار از اینهاست. هر که از این غم سرشار شد، زبان کوه و دشت و آب و آسمانرا میضمد، سعدی و حافظ سر بگوشش میگذارند و رمز سخن را بدلتش میگویند. تا در خاطری بهار نباشد بوستان شعر، برگ و گل نمیکند، بلبل نمینالد، نسیم نمیزارد، دخترکان ژولیده مهر و محبت، مستی و شوریدگی نمیکنند. . . کسیکه شعر نفهمد، در خاطرش زمستان است.^{۵۷}

از همین اولین نگاه کارگاه طبیعتی را می‌بینیم که فقط شاعرانه نیست بلکه

شاعرپرور نیز هست و نگرنده صاحب‌دل را غم پرست و عاشق‌نواز و غمگسار بیدلان تنها می‌کند، رمز زبان خود را به او می‌آموزد بذریعۀ محبت را در دل و بهار را، هم‌راه با فهم شعر، در خاطرش می‌نشانند. زبان طبیعت زبان شعر است «و کسی که شعر نفهمد در خاطرش زمستان است.» همه این‌ها زمینه‌سازی و پیش درآمد حکایت عشق پاک عاشق فداکار و ستم‌دیده و سنگدلی معشوق ستم‌کار است، ستمی که از خلق و خوی دلداران بر احساسات دلدادگان می‌رود.

داستان بسیار بد سرهم‌بندی شده و به خودی خود دارای ارزشی نیست جز آنکه نشان از وسواس فکری اجتماعی می‌دهد که در تار احساسات و اخلاقیات خود می‌تند و نویسنده پرسوز و گدازش در حسرت طبیعت و عشق و زیبایی . . . به کوه می‌رود تا «چشم و ابروی ماه را ببوسد و به تخت آسمانش بنشانند.» در داستان «باباکوهی» درویش علی ملّائی سخت و سنگدل است. او در خانه شیرازی «محتشمی» که در لباس توانگری پیشه درویشی دارد و می‌داند که بر سر سفره خدا مهمان است، پنج شش نفر شاگرد دارد و با آنها به شدت و خشونت رفتار می‌کند، مخصوصاً با اختر سیزده ساله. چونکه او جورکش همه است. ملّاهر که را می‌زند اختر دردش می‌گیرد و داوطلب است که او را به جای خطاکار بزنند و مجازات کنند! ملّا از این حال به صاحب‌خانه شکایت می‌کند و می‌خواهد تا دختر را که پیشرفتی در درس ندارد از مکتب بردارند. مرد می‌گوید برعکس باید از او درس محبت آموخت. ملّا دگرگون می‌شود. شب خواب می‌بیند که اختر با انگشتهای ظریف زنجیرهای دور سینه او را باز می‌کند و دختر زیبایی (عشق؟) از این قفس آزاد می‌گردد. دل پرمهر (احساسات) اختر اخلاق و رفتار ملّا را دگرگون و او را شیفته دختر می‌کند، اهل عشق و طریقت می‌شود و از درس و بحث روی می‌گرداند. «از صفای محبت مکتب بهشت شده، مثل مرغان مست که بر سر شاخها بخوانند، می‌خوانند و ذوقی دارند.» و اما روند داستان:

اختر فداکار عاشق پسر عمویش احمد است. احمد از اختر بیزار است و از هیچ درستی و رفتار زشت ناپسند در حق او خودداری نمی‌ورزد. حسین پسرخاله اختر و عاشق اوست. اختر عشق او را نمی‌پذیرد. حسین از غم عشق می‌میرد. احمد اسیر عشق دختری سنگدل است. اختر برای آنکه دل معشوق (و رقیب) را به احمد نرم کند حتی به کلفتی به خانه آن دختر می‌رود. احمد از

فداکاری اختر آگاه می‌شود، اما خیلی دیر، وقتی که اختر ناکام در بستر بیماری افتاده و دارد می‌میرد. سالی نمی‌گذرد که احمد هم از غصه می‌میرد. هر سه عاشق مرده را در کنار هم به خاک می‌سپارند.

سرگذشت عاشقان در این جا به آخر می‌رسد و درویش گریان شوریده‌ای که بر سر خاک آنها نشسته به نویسنده می‌گوید «من از برکت عشاق گریه می‌کنم. از این اشک می‌ریزم که چرا عاشق نبوده‌ام، چرا به جای یکی از این سه عاشق زیر خاک نیستم.»

در این رمانتیسیم پراشک و آه که احساسات و اخلاق بیمارگونه بهم گره خورده‌اند، خوشبختی در خودفراموشی و پرداختن به دیگری، در «شیوه نیستی اختیار کردن» است. صفای آسمانی عشق انسان را به ترک خود و مقامی از ترک تعلق می‌رساند که لذت هستی او در پیوستن به عاشقان رفته و در نیستی به سر بردن است.^{۵۸}

این رابطه عاطفی شورانگیز با طبیعت و تأثیرش در دگرگونی روان و رفتار پدیده‌ای تازه است که از نخستین سال‌های این قرن در اثر آشنائی با رمانتیسیم فرانسه پیدا شد. جنبش رمانتیسیم (در آلمان و فرانسه) خود واکنشی بود در برابر عصر روشنگری و فرمانروائی بی‌چون و چرای خرد (و دانش) و ارزش یگانه معیار عقل در همه زمینه‌های مادی و معنوی جهان و هستی انسان. پی‌آمد منطقی چنین دریافتی ناچیز انگاشتن حسّیات و حال‌های نفسانی آدمی و در عوض مبالغه در ارزش و اعتبار شرایط زیستی، تاریخی یا اجتماعی (شرایط مادی، عقلانی، شناختنی) بود که آنها را به وجود می‌آورند و زایل می‌کنند.

رمانتیسیم، بعکس، برتری عواطف بر شعور، بی‌زاری از خرد سنجشگر پرمدعا، بزرگداشت و ستایش احساسات و ارزش والای «دل» روشن‌بین را در برابر خردورزی انسان اندیشنده تبلیغ می‌کرد. این ادبیات مستقیم یا از راه ترجمه‌های شکسته بسته آثار سرآمدانش، چون شاتوبریان^{۵۹}، لامارتین و ویکتور هوگو، همزمان با پایان نخستین جنگ جهانی و در نویدی از آرمانهای مشروطه، در دوره‌ای که دولت مرکزی و دیوانسالاری جدید داشت نطفه می‌بست، به ایران رسید و یک‌چند به دل مردم اهل درد و اصلاح‌طلبان حسّاس که سخت از نابسامانی‌های اجتماعی سرخورده بودند، نشست و باب روز شد، زیرا آنها را از

فسادِ دنیای بیرون به خلوت امن درون، از هیاهوی فاسد شهر و تمدن به صفای ساکت طبیعت و مردم «طبیعی» راه می‌نمود و در مأوای امن دل پناه می‌داد.^{۱۰} از این گذشته، شیوه نگرش و برخورد رمانتیسیم با جهان زیباشناسی تازه‌ای (مفهوم و ادراک دیگری از زیبایی توأم با لذت فکری و حسی حاصل از آن) را وارد دنیای ادب می‌کرد و به آن رنگ و روی تازه و دامنه گسترده‌تری می‌بخشید، چشم‌اندازهای دلپذیر به روی حسنیات دوستداران نوآوری که از تکرار مکرر علوم بلاغی و معانی بیان دل‌زده بودند، می‌گشود. در این مکتب پدیده‌های روانی چون عشق، غم و شادی، باهمی و تنهایی، رابطه با خود و طبیعت، پوست می‌انداخت و جان تازه می‌گرفت، و در حال‌هایی درون‌گرا و احساساتی افق‌های بدیع و ناشناخته در منظر روح گشوده می‌شد. ولی از همه مهم‌تر آنکه به جای آزادی پایمال‌شده اجتماعی، آزادی دیگر و از گوهری «والا تر»، آزادی جان زیبا را نوید می‌داد، پرده‌های گردگرفته قدیمی را از جلو چشم دل بر می‌داشت و به کام تشنه اهل ذوق آبی گوارا می‌ریخت.

افزون بر این‌ها، با توجه به سنت درون‌گرایی، طرد عقل مزاحم و پروردن احساسات نوازشگر در غزل عاشقانه و نیز نفی دنیای دون و ستایش سرچشمه صافی دل در عرفان ایرانی، از پیش زمینه آماده‌ای برای پذیرش این شیوه ادبی بیگانه فراهم بود. آن‌گونه که قصیده سرای سخندان و ادیب سنت‌گرایی چون بهار از خواندن «باباکوهی» چنان به وجد می‌آید که در مقاله‌ای مفصل آنرا «شعری شیرین در صورت نثر» می‌داند و «یک رشته حقایقی. . . در جهانی که جز عدم حقیقت و هیچ و پوچی عمیق چیزی در آن نیست.» و آنگاه از حجازی می‌پرسد:

چرا شب و روز و گاه و بیگاه نمی‌نویسی. . . چرا هر شب و هر روز باباکوهی نمی‌نویسی
چرا هر روز و هر ساعت هزار اختر و احمد از مریمکده خاطر یوسف‌زای خویش بیرون
نمی‌آوری [!]. . . سخنان تو ایدوست. . . به درد زندگی این دنیا نمی‌خورد، اما مثل اینست که
از این دنیا بزرگتر است و از این سبب خواننده را به دنیای دیگری که اگر هم حقیقت
نداشته باشد بسی زیبا و دلچسب است می‌برد و لذتی که بالاترین لذتهاست (اما نه برای هر
کس) به خواننده از خواندن آن دست می‌دهد.

گذشته از شیفتگی، در همین آغاز مقاله بهار دو نکته اساسی می‌توان یافت؛ یکی آنکه این سخن تازه از جهان بی‌حقیقتی که در آنیم بزرگتر است، پس خواننده را

از «هیچ و پوچی عمیق» این دنیا آزاد می‌کند. و دیگر آنکه از برکت وجود زیبایی لذتی بمانند نصیب ما برگزیدگان و نه هرکس می‌کند.

گریز از تنگنای بی‌حقیقت و زشتی که در آن افتاده‌ایم، دل خوش داشتن به زیبایی جهانی از این بزرگتر، جان پناهی است برای جان‌های آزرده که از تلخی سرنوشت ترشروی خود به جان آمده‌اند. داوری ملک‌الشعرا، سرآمد شاعران زمان، نشانه‌ایست از دریافت جویندگان تشنه از ادبیات رمانتیک، از پسند و ذوق و نیاز آنان به این زبان احساساتی تازه.^{۶۲} برای همین ملاحظات حجازی نیز مقاله او را با قید «استاد سخن» در کتابش گنجانده است.

اما حیف، از آنجا که این شیوه ادبی جدید به خودی خود و از تحول درونی اجتماع و فرهنگ ایران برنیامده و کالائی وارداتی است، اکثراً خامی و ساختگی بودن آن به چشم می‌خورد. طبیعت به جان آزموده نیست، احساساتی‌نماست و نویسنده برای نشان دادن احساسات ظریف و نازکش طبیعت (ودل) را دستاویز می‌کند تا سیل سخن پرسوز و آه را به روی خواننده بریزد.^{۶۳}

باری در سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۳۰ نوعی رمانتسم محلی، اشک‌آلود و شورافکن، باب روز بود. گروهی از نویسندگان، مترجمان، روزنامه‌نگاران و اهل ادب به این سبک نگارش روی آوردند.^{۶۴} در این ادبیات، دل که پادشاه عقل و روح است طبعاً زمام رفتار و کردار آدمی را به دست دارد و آن را به راه‌های دلخواه خود می‌راند. احساسات فرمانروای اخلاق و بستگی فرمانبر به فرمانروا ناگزیر است. نیک‌وبد اخلاق از بلندی و پستی احساسات سرچشمه می‌گیرد. در سرمشق‌های اروپائی نیز، آنها که احساسات ژرف و «آسمانی» دارند (چون ورتگر، رنه، آتالا، ژان‌والژان) در عمل بزرگترین اخلاقیانند^{۶۵} اما به خلاف علمای «علم اخلاق» به اصل‌های نظری و عقلی آن اعتنائی ندارند و در این باب داد سخن نمی‌دهند.

ولی نویسندگان میان‌مایه آن عصر که داعیه راهنمائی خوانندگان را در سر می‌پرورند و خود را مربی اجتماع می‌دانند - با کوله بار هزارساله ادب آموزشی - در مقام ناصرخسرو و سعدی، گوئی در نصیحت و موعظه شتاب زده‌اند. غافل از آنکه چنین رفتاری با ترکیب زندهٔ رمان سازگار نیست، استخوان‌بندی آنرا بهم می‌ریزد و از هم می‌پاشد و به صورت پوسته‌ای خشکیده در می‌آورد. حتی در رمانهای آموزشی^{۶۶} نویسنده مستقیماً چیزی به کسی یاد نمی‌دهد بلکه قهرمان داستان در جریان آزمون واقعیت زندگی را می‌آموزد و،

خوب یا بد، دگرگون می‌شود. خواننده با کشف این آموزش و دگرگونی، آنرا از آن خود می‌کند. ولی در رمان‌های این دوره ما مانند ادبیات ایدئولوژیک و تبلیغاتی-همیشه یک یا چند تن در حال تدریس پندار و گفتار و کردار نیک هستند. در میان این ناصحان، نویسندهٔ ناکام، جهانگیر جلیلی، پرسوزترین آنهاست. در *منهم گریه کرده‌ام* دو شخصیت اصلی داستان (راوی و زنی فاحشه)، هر دو با احساساتی لجام گسیخته و غیرواقعی، هر دو ادیب، جامعه شناس، کارشناس آموزش و پرورش دائم در حال درس اخلاق، راهنمایی به جامعه و جوانان و نطق و خطابه‌های سوزناک و دلخراش‌اند.^{۶۷} در نزد جلیلی مانند محمد مسعود آتش‌خوی شورشی و دیگران، کارگاه اخلاق صحنهٔ اجتماع است.

حجازی نیز در راه همین هدف، بویژه در *آئینه و اندیشه*، به موضوع‌های اجتماعی رو می‌آورد. این هر دو اثر جنگی است از مقاله، روایت و حکایت، گفتار و گزارش و توصیف با ارزش هنری ناچیز دربارهٔ چیزهایی از این دست در آئینه: فایدهٔ مذهب برای آسایش زندگی و عقیف و مقید بار آوردن زن؛ یکرنگی و صفای زندانیان و کوردلی قانون؛ فداکاری و صداقت در راه خدمت به میهن و زیان شیبادی و ناپکاری و خودخواهی؛ انتقاد رفتار اداری، دروغ و پشت هم اندازی زیردستان به امید لغت و لیس و پیشرفت؛ بیهودگی خودکامی و سروری و بیچارگی در برابر بازی سرنوشت؛ و بالاخره، زیان تبلیغات، بی‌وفائی در عشق، فوائد و محاسن خنده، مضار عیب‌جویی، معایب طمع، تا برسد به «پول سفید» که از خواندن آن نتیجه می‌گیریم: کمک به زیردستان بهتر از جمع کردن مال است. *اندیشه* نیز چیزی نیست مگر دستورهائی از همانگونه. مثلاً: «چگونه در معاشرت و آمیزش با دیگران کامیاب شویم؟ مزایای کوشش و پشتکار، سودمندی امید و غیره که به سفارش وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) و برای آموزش انشاء به دانش‌آموزان نوشته شده.^{۶۸}

نویسندگان و سرایندگان دورهٔ رضاشاهی وجدان آزرده و بینش اجتماعی سردرگمی دارند. درد را حس می‌کنند و ریشه‌های آنرا نیز در اجتماع می‌جویند نه در گردش افلاک. آنان که صاحب دید و برداشت «سیاسی-انقلابی» اند، چون عشقی، لاهوتی، فرخی، ساخت و سازمان اجتماع و رهبران آنرا نشانه می‌گیرند و درمان را در سرنگونی و دگرگونی آنها می‌دانند

و دیگران بهبود و اصلاح اخلاق و رفتار افراد را موعظه می‌کنند و یکی چون محمد مسعود در ویرانی و بهم ریختن همه چیز شتاب دارد.

استقرار دیکتاتوری رضاشاه دهان گروه اول را بست. او در راه تمرکز و نو کردن کشور چهار اسبه می‌تاخت و در این شتاب هر مانعی زیر سم اسبان تازنده خاک و خرد می‌شد. سخن بر سر ارزشداوری و خوب و بد نیست، که پس از آن بی‌بند و باری داخلی، در آن شرایط جهانی و با امکانات ایران آنروزگار آیا راهی بهتر از این برای اداره کشور و سامان دادن به کارها بود یا نبود و اگر بود چه بود. که این خود داستان دیگری است. در این جا سخن فقط بر سر امر واقعی یعنی وجود وضعی است که در آن هرگونه چون و چرا و حرف زدن از سیاست به جز آن چه دستگاه حاکم می‌خواست ممنوع بود، تا چه رسد به بحث در اندیشه سیاسی و یا انتقاد روش کشورداری. بنابراین در برخورد با اجتماع رویاروی نویسندگان آرمانخواه تنها چشم‌انداز اصلاحات فردی باز بود آنهم تنها از راه آموزش احساسات و اخلاق. آنها سرنوشت عشقی و فرخی، لاهوتی و بهار، مرگ، فرار یا خاموشی را دیده و ترس را آزموده بودند.

ترس از زندان، ترس از مرگ مهم‌ترین انگیزه دوری از سیاست و تسلط سکوت بود. اما برای «گریز از آزادی» بی‌گمان علت‌های دیگر هم وجود داشت. آرزوی مشروطیت برای بدست آوردن آزادی به شکست انجامیده بود. بدتر از آن، در سال‌های جنگ و پس از آن همه از هرج و مرج و ناامنی به جان آمده بودند. کوشش سیاستگران شریف و مردم وطن دوست حاصلی جز ناکامی نداشت. کسانی از تلاش سیاسی دل‌سرد و نومید شده بودند و در کسانی دیگر نومیدی سر به بیزاری زده بود. زیرا انحطاط اجتماعی و فساد اخلاقی ما بارزتر و زنده‌تر از همه جا در سیاست، در رابطه زمامداران و صاحبان قدرت با ملت خود و دولتهای بیگانه و در حکومت ظالمانه فرمانروایان جلوه می‌کند. آنچه در سراسر قرن نوزدهم و نخستین سالهای پس از مشروطیت در ایران گذشت مردم را عمیقاً به آمیختگی دروغ، دورویی، فریب و خیانت با سیاست (پلتیک) مؤمن کرده بود. نفرت و سرخوردگی ما از «مشتی فرومایه» نه عجیب است و نه تازه.

حجازی در مقاله‌های گوناگون بارها به «سیاست و سیاست‌باز»ها پرداخته و بیزاری و خشم خود را بیرون ریخته است. به اعتقاد او «سیاستمداران علناً برای اغفال حریف دروغ می‌گویند و حيله می‌کنند زیرا اصول جنگ و سیاست، فن فریب و دروغ است.»^{۱۱} و سیاست‌باز برای رسیدن به هدف ننگین خود «از هزار ناکس

تملق می‌گوید، با هزار لوطی زیر و رو می‌شود. . . بد می‌شنود، بد می‌گوید، می‌زند، می‌خورد.»^{۷۰} این دروغ هر چیز پسندیده را فاسد می‌کند و به ضد خود بر می‌گرداند تا آنجا که پزشک سیاست‌باز بجای درمان درد بیماران جلاد و آدمکش از آب در می‌آید.^{۷۱}

در نوشته‌های حجازی از این‌گونه داوری‌ها درباره سیاستمداران کم نیست. اما شاید سخت‌تر از همه را در «قاموس چینی» بتوان دید. نویسنده معنای «سیاست و سیاسی» را در لغت‌نامه چینی اینگونه یافته است:

سیاست (به معنی اول) = کشورداری + تدبیر امور مملکت.

(به معنی دوم) = زرنگی + پشت هم اندازی. . .

سیاسی = (بمعنی اول) شخص خردمند و وطن دوستی که بامور سیاست اشتغال دارد. (بمعنی دوم) شخص بی‌حوصله و شتاب‌زده که میخواهد خیلی زودتر از دیگران برسد، کسیکه دل‌باخته عنوان و شهرت و عاشق قدرت و مال و منال است و مثل همه عشاق طاقت صبر ندارد. میخواهد پیوسته اسمش بر زبانها جاری باشد و نور وجودش در دلها بتابد، همگی از نیش زبان و قلمش همچو از مار و عقرب بترسند، دانشمند و پرهیزکار و مهربان و هم شداد و منتقم و اهل زدوبندش بدانند، هر چه هوس و اراده کند دولت بیچون و چرا بپذیرد و همسایه و خویش و بیگانه اطاعت کند. . . .^{۷۲}

عاشق سیاست برای رسیدن بمقصود از دوست و رفیق و برادر و همه کس میگردد، هر چه از مهر و اخلاق انسانیت و تمدن و ایمان در دل دارد فدا میکند تا جائیکه از شراره این عشق کر و کور میشود و وطن را هم میفروشد یعنی خانه‌ایرا که در آن باید زندگی کند و بزرگ بشود بر سر خود خراب میکند!^{۷۳}

اینها که آمد بس نیست و دل نویسنده رضا نمی‌دهد که رها کند ولی چون ناچار باید مقاله را به آخر رساند می‌گوید: «در قاموس چینی در معنی سیاست هنوز ده صفحه دیگر هست که من ترجمه نمی‌کنم.» این نوشته‌ها از آن زمانی است که دیکتاتوری رفته و ترس از آن دیگر وجود ندارد اما نفرت بی‌قیاس از سیاست که بارها در «زیبا» دیده‌ایم همچنان وجود دارد و به نهایت می‌رسد.^{۷۴}

باری، به علت‌های اجتماعی و روانی که گفته شد در دوره بیست ساله ادبیات راهی به حریم سیاست ندارد. و خاموشی مایه بی‌خبری است. نبود شعور و آگاهی «سیاسی-اجتماعی» در ادب این دوره آشکار است. حجازی در همه کارهایش سرچشمه نابسامانی‌های اجتماعی را در تباهی اخلاق فردی می‌داند. خواننده در طرح و پیشرفت داستان زیبا اثر فساد اجتماع را در ویران

کردن شالوده اخلاق میرزا حسین خان می‌بیند. اما فساد نهادهای اجتماعی -وزارت خانه‌ها، و ادارها- فقط از بدی اخلاق افراد زاده می‌شود و به جز اصلاح یکایک آنها راهی به نظر نمی‌آید. در تهران مخوف و منهم گریه کرده‌ام نیز مگر از همین روزن تنگ انفرادی نور لرزان امیدی بتابد و گرنه راه دیگری در چشم‌انداز نیست. در مسعود حتی این هم نیست. او در دشمنی با اجتماع فریادهای گوشخراش می‌کشد و خودش را به در و دیوار می‌زند یا گاه به زور بی‌خیالی و خوشباشی می‌خواهد درد را به روی خود نیارد (در تلاش معاش).

در هیچیک از این نویسندگان دورنمایی که نشان از نوعی «دانش» سیاسی-اجتماعی و بینش سازمند (organique) جامعه شناختی بدهد و منطقی در خود سازگار اجزاء آنرا بهم پیوند دهد دیده نمی‌شود.^{۷۰} اما، از سوی دیگر این ادبیات همان گونه که پیشتر گفته شد هم موضوع خود را از اجتماع می‌گیرد و هم کاربردی اجتماعی دارد. حال اگر چنین ادبیاتی نتواند نهادها و دستگاه‌های فرمانروا، ساختار اجتماع و گردانندگان آنرا با دید و دریافتی سنجشگر بنگرد و بکاود، برای دردهای همگانی چیزی جز داری اخلاقیات فردی و برای ذوق و حال کاری جز پرورش احساسات در گلگشت طبیعت باقی نمی‌ماند. راه آزادی‌های اجتماعی که بسته شد راه رستگاری فردی باز می‌شود. و در نبود مابعد طبیعت و عرفان، رستگاری فردی در طبیعت و عشق جسمانی تجلی می‌کند. اما با توجه به «زیبا»ی شهوت‌انگیز و فحشاء اخلاقی اجتماع این عشق باید هر چه بیشتر پاک و بی‌شائبه باشد تا عاشق را از فساد دنیای بسته و بدسرشت بیرون برکند و رهائی او را ممکن سازد.

نمونه آرمانی این عشق خوش اخلاق را در قطعه ادبی «آرزوی من» (آئینه) می‌توان یافت:

آرزوی من یاری است که از سفیدی چهره‌اش دلم روشن شود و از تماشای سرو قدش فکرم بلند می‌گیرد، ابروانش نازک و از هم دور، صورتش کشیده، چشمهایش شوخ و گیرنده باشد. فربهی را نمی‌پسندم اما دوست دارم مزاجش سالم و اعضایش درشت و توانا باشد تا از دیدنش بجانم قوت بیاید. . . .

پیش از آمدن به خانه بار غم و کسالت را بیرون می‌گذارم و شاد و خرم به خانه می‌آیم، میل و هوسهای خود را ساکت می‌کنم و به هر چه معشوق دوست دارد می‌پردازم و پیوسته مترصد اجرای خواهش دل او می‌شوم. یک خط از طریق ادب و محبت بیرون نمی‌روم. . . . از همه مهمتر آنکه بهیچ صورتی جز به معشوق خود نگاه نمی‌کنم و آستان دیگری را

نمی‌بوسم، مانند بت‌پرست متعصب غیر از معبود خود بر هر چه صنم است چشم می‌بندم و همه را باطل می‌خوانم . . .
از خلق خوش و دل مهربان روزگارش را بهار جاوید می‌سازم و با فکر درست و عقل روشن‌بین، چون آفتاب بر بهار روزگارش می‌تابم.

همسری، عاشقی، دوست و مردی از این مهربانتر و رفتاری از این دلگرم‌کننده‌تر آیا می‌توان در نظر آورد؟ چه عشق اخلاقی بی‌مانند و فرشته‌خصالی! انا، همین عاشق صادق که بر بال احساسات تا آن سوی چمن‌زارهای خرم خیال پرواز کرده بود ناگهان به خود می‌آید، به یاد دنیای بیرون می‌افتد «زار می‌گیرید» و به معشوق می‌گوید:

مرا از کینه روزگار نگاه دار، بدن سرد مرا در آغوش بگیر، روح ناتوانم را تسلی بده، من از دنیا می‌ترسم . . . خودم را گدائی می‌بینم که بر خوان مرده‌ای چشم دوخته‌ام، از گدایان دشنام و نفرین می‌شنوم، پایم را لگد می‌کنند و بر سر و رویم مشت می‌زنند. مرا از گدائی نجات بده.

انا چه سود که «نجات دهنده» خود نیز «مسخ شده و به شکل شیطان» درآمده است. آنگاه نویسنده از نومییدی و پریشانی می‌گوید:

وای که من هم دیوانه شده‌ام... من ترسو و محجوم، از دنیا و از آدمها می‌ترسم و فراریم، فکرم ضعیف و گرفتار هوس جانکاه است، از نوک دماغم دورتر نمی‌بینم . . . پس از شنیدن این اقرار، معشوق بحقارت نظری بمن میکند و از کنارم می‌رود و مرا بغم و اندوه می‌سپرد . . . نه، چنین نیست، معشوق من رحم دلست، مرا در بازوان گرم خود پناه خواهد داد. . .

این کیست که سرخورده از عشق و معشوق، این‌گونه میان امید و نومییدی دست و پا می‌زند؟ که با وجود آن همه احساسات دلفریب تا پرده غفلت کنار می‌رود معشوق را به صورت ابلیس می‌بیند؟ تا چه رسد به دیگران!

این که آرزوهای دور و درازش چنین ارزان و آسان دود و هدر می‌شود کیست؟ این محمد حجازی، مطیع‌الدوله، نویسنده معروف، مرد موفق و مطیع دولت دوره بیست ساله است یا میرزا حسین خان دیوانسالار؟ آن میرزائی که نویسنده در جلدش رسوخ کرده بود، آیا اکنون خود در جلد سازنده‌اش افتاده؟ چرا این‌ها همه دست آخر ناکام و ناامیدند؟ این کجاست، چه واقعیت شوم، چه بیداری بدشگونی است که هر خواب خوشی را بدل به کابوس می‌کند؟

آیا این همان اجتماعی است که میرزای دیوانسالار و مطیع‌الدوله نویسنده زاده و پرورده‌آند؟ همان اجتماعی که هوای روز و روزگاری نو در سر داشت، به پشتگرمی افتخارهای باستانی، رو به گذشته در راه آینده می‌دوید و سرانجام یکروز با سنگینی ضربتی بیرونی، از درون فرو ریخت و امیدش ناامید شد؟

پانویس‌ها:

۱. محمد حجازی، زیبا، انتشارات ابن سینا، چاپ یازدهم، تهران، ۱۳۵۲، صص ۱۹.

۲. همان، ص ۶۷.

۳. میرزا حسین خان خصوصیات ریاست را در خود پرورش می‌داد:

اتفاقاً بختم یاری کرد و از حقارت عضویت بجلال ریاست رسیدم، از همانروز آهنگ صدا را عوض کردم، مات و پر از تکبر و تحقیر در چشم دیگران مینگریستم و بیک نگاه از سر تا پاشانرا اندازه میگرفتم. گاهی رو ترش میکردم باینمعنی که گوینده مطلب را آنقدر ناقص می‌گوید که قابل فهم نیست. گاه حرف مخاطب را بریده، میفهماندم که بیک اشاره تا آخر فهمیدم، احتیاج به پرگوئی و تصدیع نیست! با هزاران ادا خود را از زیادی کار و هجوم افکار خسته و گرفتار نشان می‌دادم. هیچوقت در حضور اشخاص بحال طبیعی نمی‌نشستم، همیشه یادم بود که رئیس، کوشش داشتم غیر از خودم و مردم عادی باشم! اول جوابی که بهر سوال و تمنا میدادم منفی بود. متأثر شدن از پریشانی و آشفتنگی حاجتمندان را دون مقام خود میدانستم، زودباوری و رقت قلب را بخود راه نمیدادم و در خانه خراب دلها داخل نمی‌شدم و هرگز یک پله از قصر بلند و باشکوه قانون پائین نمی‌آدم. همان، ص ۱۳۲.

۴. همان، صص ۲۶۷.

۵. همان، ص ۷۴.

۶. همان، صص ۱۰۲ و ۹۳.

۷. همان، صص ۱۰۹ و ۱۱۴.

۸. همان، ص ۱۳۵.

۹. همانجا.

۱۰. همان، ص ۷۰.

۱۱. همان، ص ۱۳۶.

۱۲. اتفاقاً همزمان با نگارش و انتشار زیبا، مقتدرترین رجل کشور پس از شاه، زندوست‌ترین آنها بود. او در وزارتخانه‌ها بیشترین نفوذ را داشت و زیبارویان در او.

۱۳. درباره فحشاء نه از دیدگاهی اخلاقی بلکه به عنوان حرفه و پدیده‌ای جدید پیش از

این بحث کرده‌ایم. ن. ک. به: شاهرخ مسکوب، «قصه پر غصه یا رمان حقیقی»، «ایران نامه، سال یازدهم، شماره ۳، تابستان ۱۳۷۲، صص ۴۵۱-۴۸۰.

۱۴. حجازی، همان، ص ۳۴۳.

۱۵. همان، ص ۹۹.

۱۶. همان، ص ۱۰۶. غامض‌الدوله به میرزا حسین خان، عاشق دلخسته می‌گوید: «ای

بیچاره جوان صاف و ساده گرفتار چه گرگی شده‌ای،» همان، ص ۱۰۵.

۱۷. همان، ص ۱۳۶.

۱۸. همان، ص ۷۲.

۱۹. همانجا.

۲۰. همانجا.

۲۱. نمونه دیگری از فساد و شهوترانی شهریان، ظلم دستگاه اداری، تجاوز به زنان

روستائی را می‌توان در ماجرای بدبختی صغرای هشت ساله، خودکشی لایلا و سرگذشت مردم ده «کشار بالا» دید، همان، صص ۲۳۴.

۲۲. همان ص ۶۷.

۲۳. همان، ص ۸۶.

۲۴. همان، ص ۷۱.

۲۵. همان، ص ۳۷۹.

۲۶. همان، ص ۱۵۰.

۲۷. همان، ص ۸۹.

۲۸. همان، ص ۱۵۴.

۲۹. همان، ص ۱۴۰.

۳۰. همان ص ۱۵۶.

۳۱. همان، ص ۱۸۶.

۳۲. همان، صص ۳۵۱ و ۱۷۶.

۳۳. همان، ص ۱۸۷.

۳۴. بر همین اساس در عالم خیال پرویز خوب و زیبای بد را این‌گونه می‌بیند:

در ضمن این تفکر، بلااراده پرده‌هایی از خاطرات دیرین و تعالیم مذهبی و اخلاقی که در زمان تحصیل در ذهنم رسوخ یافته بود، از نظرم گذشت، پرویز را دیدم که هاله‌ای از نور، گرد صورتش دیده‌ام! مولوی زرین کوچکی بسر و جامه طلائی رنگ درازی بتن دارد. با زهاد و عباد معروف بر طرف حوض کوثر، در سایه درخت طوبی نشسته، مناظره و مباحثه می‌کند، حوریان سیم پیکر، پیوسته بر آنان شراب خوشگوار و اطمعه بهشتی میخورانند. . . و من در قعر جهنم با ماری که سر آن شبیه بزبیاست هم‌آغوشم! همان، ص ۱۵۰.

۳۵. از جمله در مقایسه خود با دیگران، همان، ص ۱۰۰.
۳۶. همان، ص ۲۲۲.
۳۷. همان، ص ۸۹.
۳۸. همان، ص ۱۲۰.
۳۹. همان، صص ۲۲۲.
۴۰. همان، ص ۱۵۷.
۴۱. همان، ص ۱۵۸.
۴۲. همان، ص ۱۵۹.
۴۳. همان، ص ۲۶۶.
۴۴. همان، ص ۲۶۶.
۴۵. در این متن منظور ما از اخلاق همه جا اخلاق کاربردی، تحقق اخلاق در رفتار است نه اخلاق نظری یا دانش اخلاق (ethics) و به همین سبب گاه اخلاق و رفتار با هم می‌آیند.
۴۶. مریم و مهین در «سه تابلو» عشقی و تهران مخوف، شمس کسمائی یا همسر و معشوقه عارف. . .

۴۷. مانند فرّخ و پرویز خان در تهران مخوف و زیبا.

۴۸. همان، صص ۳۵۸.

۴۹. برای نقد کلاسیک «زیبا» و حجازی نگاه کنید به:

H. Kamshad, *Modern Persian Prose Literature*, Cambridge University Press, 1966.

۵۰. اگر چه بعضی از آثار حجازی، دشتی، مسعود، نفیسی و چند تن دیگر پس از شهریور ۱۳۲۰ نوشته و منتشر شد ولی این‌ها بیشتر جزء نویسندگان دوران بیست ساله رضاشاهی هستند زیرا پرورش حرفه‌ای، محتوای اندیشه و کارمایه و دید و دریافتشان در اساس به همان روزگار تعلق دارد.

۵۱. حجازی، آئینه، ابن سینا، تهران، چاپ نهم، ۱۳۳۸، ص ۱.

در مورد داستانهای کوتاه و قطعه های ادبی آئینه و اندیشه، پس از رجوع دادن به آن‌ها که یافتنشان در کتاب دشوار نیست. هر بار همه مشخصات دیگر را نمی‌آوریم.

۵۲. همان، «شیرین کلا».

۵۳. در رمانتیسیم آلمان و نمونه پیش‌رس آن رنج‌های ورتو جوان اثر گوته یا در ستایش شب اثر نووالیس به خلاف فلسفه روشنگر فرانسه انسانیت انسان به خرد او نیست به حسّیات (احساسات و عواطف) اوست که در طبیعت جوانه می‌زند، می‌بالد و برومند می‌شود. بدینسان طبعاً عشق که ژرفترین سرچشمه جوشان هستی در نزد رمانتیک‌هاست با طبیعت پیوندی هماغوش و جدانشدنی دارد.

۵۴. در «شیرین کلا» شخصیت‌ها از گاو تا آدم با اخلاق کاری ندارند ولی رفتار راوی به شدت اخلاقی است و تا می‌فهمد که دو پسرعمو هر دو عاشق لیلا هستند بدون این‌که به او مربوط باشد بی‌درنگ دست به کار می‌شود: «گفتم بگو لیلا بیاید صحبت کنیم بلکه بضمیم

کدامیک از عشاق را بیشتر دوست دارد یا لاقبل بهتر می‌پسندد. . . باید عروسی را با آنکه بیشتر دوست دارد راه انداخت و این سه نفر جوان را از این محنت جانسوز خلاص کرد.»

۵۵. آئینه، ص ۲۱۷.

۵۶. در «باباکوهی» نیز در برابر زیبایی و صفای طبیعت زندگی «دیو عبوس» است.

همان، ص ۳۵۷.

۵۷. همان، ص ۳۵۷.

۵۸. حجازی در زیبا واقع‌گرا و در دیگر آثار یاد شده رمانتیک است و در آثاری مانند *پریچهر* یا پاره‌های قطعه‌های ادبی، هیچ‌کدام؛ به شرط آن‌که دادن چنین عنوان‌هایی به نوشته‌های او اساساً پذیرفتنی باشد.

۵۹. شاتوبریان پیشاهنگ نویسندگان رمانتیک فرانسوی خود از *ووتو* گوته اثر پذیرفته بود ولی روشنفکران و مترجمان فارسی از رمانتیسم آلمان بی‌خبر بودند و نمایندگان آن (مانند شلینگ، نووالیس، و برادران شلیگل) را نمی‌شناختند. باید دانست که ارزش فرهنگی، ادبی و اجتماعی *ووتو* با آثاری چون *رنه*، *آتالا*ی شاتوبریان یا اشعار لامارتین، متفاوت است. از آنجا که مقایسه آنها برای خوانندگان کنجکاو شاید بی‌مفید نباشد، بخشی از یادداشت‌هایم را که پس از خواندن *ووتو*، در ژوئیه ۱۹۹۳، نوشته بودم نقل می‌کنم:

ورتر، (*Die leiden des jungen werther*) را تمام کردم. یک وقتی در جوانی ترجمه‌ای از آنرا خوانده بودم و چندان چیزی دستگیرم نشده بود. . . عجب داستانی است و عجب نویسنده‌ای که در بیست و چهار سالگی نه فقط احساس عاشقانه دردناک شدیدی (که طبیعی سرشت جوانی است)، بلکه چنین شناخت عمیقی از عشق دارد که گاه حیرت‌آور است و از کسی می‌توان انتظار داشت، از هوشمند حساس و تیزبینی که عمری عشق ورزیده باشد. (مثلاً نامه‌های ۱۳، ۲۴، ۳۰ ژوئیه، ۸ اوت ۱۷۷۱ و ۱۰ و ۲۷ اکتبر یا ۳ و ۳۰ نوامبر ۱۷۷۲). . . . یگانگی فرخنده و متعالی آگاهی و احساس در این اثر صورت‌مند شده‌اند؛ صاحب صورت یعنی دارای جسم، گوشت و گرمای تن و نبض پنده!

همه درونمایه‌های رمانتیسم بعدی، شیفتگی به طبیعت، صفای روستائی و کودکی، بیزاری از دولتمندان شهری، ارزش والای قلب و حسن در برابر جاه طلبی عقل زیرکسار، آرزوی آزادی از بندهای اجتماعی و. . . همه را در *ورتر* می‌توان دید. طبیعتی که در اینجا می‌آید فقط زیبا نیست هرچند که توصیف زیبایی آن، مثلاً در نامه ۱۸ اوت ۱۷۷۱، گاه بی‌نظیر است. مکتل و تمام کننده آدمی است، به وجود او معنی می‌دهد، گوئی بدون آن روح انسان در شئی، در هیچ گم می‌شود. همان‌طور که انسان در طبیعت جا دارد، طبیعت نیز اگر پیش از این ناآگاهانه بود. اینک در آگاهی ما محسوس و جای‌گیر می‌شود؛ پیوند، یا بیش از آن، یگانگی توأم با همدلی و همدردی (نامه ۱۸ اوت ۱۷۷۱).

ولی به خلاف «رنه»، «آتالا» یا مقلدان رمانتیک «ورتر» در فرانسه یا آلمان، این عشق به طبیعت مایه فراموشی و غیبت واقعیت اجتماعی نیست. *ورتر* را در متن زندگی اجتماعی و در رابطه

با آن نیز می‌بینیم و در این رابطه اجتماع را می‌شناسیم و مانند ورتنر از دستگاه آزادی‌گش و احق پرور حاکم، خودپسندی اشرافیت بیمایه و فرمانروا، بیسودگی پرمال اداری و . . . بیزار می‌شویم و به زندگی، کار و صفای مردم ساده که در دامن طبیعت و با آن به سر می‌برند دل می‌بندیم (نهایت بیزاری ورتنر را از آکین و آداب حاکم بر اجتماع در نامه‌های ۱۷ فوریه و ۱۶ مارس ۱۷۷۲ می‌توان دریافت) همین رابطه اجتماعی زمان را به واقعیت سخت گره می‌زند و آنرا از پرسه سرگردان در فضای بی‌بندوبار احساسات رمانتیک باز می‌دارد. شاید تفاوت بنیادی «رمانتیسیم» واقع‌گرای گوته، شاعر و نویسنده کلاسیک، با شاتوبریان در همین باشد. . . . طبیعت شاتوبریان بیگانه از زندگی روزانه بشری، دست نخورده و بیرون از دسترس، طبیعت اولیه آمریکای شمالی آخرهای قرن ۱۸ است (مثل نویسنده که از انقلاب فرانسه فراری است). در نزد او طبیعت باید بتواند جای اجتماع آدمها را بگیرد؛ که نمی‌تواند. ورتنر فرزند «پیشرو» اجتماع خود است. زندگی در آنرا می‌آزماید و راه و رسم حاکم بر آنرا نمی‌پذیرد. نسبت به آن دیدی انتقادی دارد. در ضمن هرچه رنه مردم‌گریز و «طبیعت‌پناه» است برعکس ورتنر با طبیعت برخوردی «رنسانسی» دارد (مثل خود گوته) و در آرزوی آنست که چون پرنده‌ای بر فراز ساحل بی‌پایان دریاها پرواز کند (در فاست اول هم صحنه‌ای همانند، آرزوی همسفری با آفتاب تکرار می‌شود)، از جام پرچوش زندگی سرشار از شادی بنوشد و در حد گنجایش ناچیز سینه خود قطره‌ای از سعادت آن هستی سرمدی که همه را در خود و به خود می‌آفریند، بچشد (نامه ۱۸ اوت ۷۱) طبیعت در اینجا دستمایه آگاهی، احساس و زیبایی است و شناخت و دمسازی با آن دمی از شادی ابدیت فرخنده را در جان انسان می‌دمد. تفاوت گوته، در ورتنر، با رمانتیک‌های دیگر بویژه در فرانسه بسیار است. و اما زیبایی نامه ۳۰ نوامبر ۷۲ یا مثلاً تمثیل گویای نامه ۲۶ ژوئیه ۱۷۷۱ و خلاصه سراسر کتاب هنوز تازه، امروزی و در حد کمال است. شگردهای نویسندگی بی‌خودنمائی و جلوه‌فروشی که دیگر گفتن ندارد. فقط به عنوان یک نمونه فصل colma از Ossian که ورتنر برای Lotte می‌خواند بیان حال نامستقیم عاشق، گفتن سر دلبران است از زبان دیگران. خود نام Werther از «واقع‌گرائی» نویسنده نشانی دارد: Werther Wert و شکل کهن‌تر آن Werther: حقیقی‌تر، ارزنده‌تر، پر بهاتر.

۶۰. نظام وفا، استاد نیما، یکی از نخستین کسانی بود که گوشه چشمی به رمانتیسیم اروپائی داشت. پیوند دل، و حدیث دل از نامهایی است که بر دفترهای شعر خود نهاده است. به گفته او «غزل ناله دل‌های سوخته و شکسته است. دل آنرا می‌گوید و دل آنرا گوش می‌کند. اگر غزل واقعی امروز گفته نمی‌شود برای اینست، گلی را که از آن دل می‌ساختند تمام شده و خداوند از تجدید این خلقت عجیب که اغلب زیر دست و پا شکسته و نابود می‌گردد صرفنظر فرموده است.» حدیث دل، تهران، بدون ناشر، ۱۳۳۸، ص ۲۰. شعار نظام وفا روی جلد کتاب حدیث دل:

نظام وفا را دل از روشن است به مهر خدا و شه و میهن است
همه آنچه گوید حدیث دل است که حرفی که نبود ز دل باطل است

۶۱. «باباکوهی حجازی»، به قلم استاد سخن مرحوم محمد تقی بهار، آئینه، ص ۴۲۹.

۶۲. رمان *فونگیسی* (۱۳۱۱) اثر سعید نفیسی نویسنده و ادیب مشهور نمونۀ گویای دیگری است از زبان شورانگیز عاشقانه و احساسات دردناک رمانتیک در ادبیات دوران بیست ساله.

۶۳. از میان نمونه‌های بسیار می‌توان نگاه کرد به قطعه «شعر» در آئینه سه دو تکه کوتاه آنرا در زیر می‌بینید. دریافت نویسنده از شعر و شاعری، و تفاوت آن با همین امر در ادب کلاسیک ما، قابل توجه است:

آنکه در سپیده صبح دل پاکان و روی خوبانرا می‌بیند، آنکه از وزش نسیم صحبت دور افتادگانرا می‌شنود و از دیدن گل، آرزوهای خواب رفته‌اش بیدار میشود، صاحب حالیکه از افتادن برگ درخت دگرگون میگردد، آنکه از غصه محبت و نیکی و فداکاری گلریش از ذوق میگیرد و از ظلم و بیداد و بیحیائی اشکش در دل میریزد، مثل همه نیست، شاعر است . . . آری شاعر میسوزد و روشن میکند اما این سوختن بنعمت دیدن زیبایی‌ها میارزد. بی‌نصیب کسیکه اگر خود نسوزد، از این پرتو گرم و نورانی نشود. آنکه انکار شعر میکند گلرا هم دوست ندارد یا کسی است که نمیداند اگر پرواز عقل بعلم است، پرواز دل بشعر است و عقل همیشه فرمانبردار دل خواهد بود. علم جز برآوردن خواهشها و هوسهای دل مصرفی ندارد، دلست که میخواهد و عقلست که بجستجو میرود. دلست که بر بالهای شعر دایم در اعماق زمین و اوج آسمانها پرواز می‌کند و بخوبی‌ها و خواهشها و هوسهاییکه می‌بیند اسم میگذارد و عقل است که باین اسمها جسم می‌دهد و بخدمت دل میگمارد.

۶۴. جمال‌زاده، نیما و هدایت از این جریان همه‌گیر برکنار بودند.

۶۵. اخلاق اینان غیر اجتماعی و گاه ضداجتماعی است (ژان‌والژان) و آیینی دیگر دارد.

۶۶. مثلاً «سالهای کارآموزی ویلهلم مایستر» یا «آموزش احساسات» و «سیدارتا» به ترتیب اثر گوته، فلوری و هرمان هسه.

۶۷. بهترین انتقاد پر از طنز این ادبیات را می‌توان در کتاب *وغ وغ ساهاب* دید، مخصوصاً در قضیه‌های تیار توفان عشق خون‌آلود، مرثیه شاعر، تقریرز نومچه، داستان باستانی یا رمان تاریخی، عشق پاک و نیز قضیه اختلاط نومچه.

۶۸. *اندیشه* رویه‌مرفته ۵۷ موضوع انشاء است. حجازی در مقدمه می‌گوید: «بر ما و بر آیندگان است که این مایه لفظ و معنی یعنی چکیده روح بشری را به نوبه خود بورزیم و در آرزوی کمال آنرا به صورت خیال خویش درآوریم. از آنجمله این وظیفه سنگین را وزارت فرهنگ بر دوش ناتوان بنده گذارده . . .» و سپس می‌افزاید: «این گردآورده را به منظور تحریک ایشان [جوانان] فراهم آورده و ماده آنرا از مشهورات روزانه گرفته [ام]». محمد حجازی، *اندیشه*، چاپخانه مظاهری ۱۳۲۲، مقدمه.

۶۹. آئینه، «تلیفات».

۷۰. همان، «مناجات».

۷۱. همانجا.

۷۲. همان، «قاموس چینی».

۷۳. همانجا.

۷۴. در مقاله «سیاست و اعصاب» (آئینه)، حجازی برای «ثابت کردن» زیانهای سیاست، دست به دامن دانش پزشکی می‌شود و شرح می‌دهد که چگونه سیاست اعصاب را می‌ساید و می‌فرساید و فرسودگی اعصاب مایه ضعف تنفس و بی‌ترتیبی ضربان قلب و غیره است. . . تا برسد به آنجا که:

در این زمان انقلاب و هرج و مرج. . . هرکس توانست به قصد چپاول وارد می‌شود و هر چه توانست می‌رباید. . . از این جهت است که ملا و طبیب و برزگر و بازرگان و پیشه‌ور و کارچاق‌کن و ولگرد و بیعار و طبقات دیگر به قصد ریاست و ثروت «با به میدان سیاست می‌گذارند.» با سیاست‌بازان معاشرت کنید و. . . ببینید با چه مریض‌های بزرگی روبه‌رو شده‌اید.

برای انتقاد سنجیده از سیاست بازان آن زمان می‌توان به داستان «رجل سیاسی» در یکی بود یکی نبود جمال زاده مراجعه کرد.

۷۵. حتی چند شاعر یا ادیب انگشت شماری که به انقلاب اکتبر دل بسته بودند، از مارکسیسم و نظریه‌های انقلابی چیزی چندان نمی‌دانستند و بیشتر به انگیزه احساسات بشردوستانه در آرزوی واژگونی و آوردن آیینی تازه بودند.